

رمان طغیانگر



این رمان کاملاً رایگان است و فروش آن غیر قانونی و غیر اخلاقی است..

نویسنده: Julia

تاریخ شروع رمان: 1400/5/15

ژانر: عاشقانه_اروتیک_مافیایی

ک

ماریا

سیگارمو با دو انگشت از بین لبای درشت و قرمز خارج کردم و دودش و تو صورت فرانک فوت کردم، کاغذ قرار داد و انداختم روی میز و خم شدم تو صورتش.

-فرانک خوب میدونی این کار رسماً بازی با جونمه پس فکر نکن با خر طرفی،دیگه باید منو بعد از 5 سال شناخته باشی، هر کاری یه قیمتی داره، فکر نکن به روت نمیارم یعنی یادم رفته چون اون زمانا به پول نیاز داشتم بکارتم و با قیمت خیلی پایینی ازم گرفتی و کاری کردی با اون مرتیکه سادیسمی همخواب بشم.

فرانک شیشه ودکا تو دستشو کوبید رو میز و با چشمای قرمزش نگاهم کرد.

-بکارتت و به من ندادی به اون مادر جنده دادی پولشم گرفتی،مگه مجبورت کردم با یه سادیسمی بخوابی؟ درضمن جوش چپو میزنی از اون زمان 5 سال گذشته و فکر نمیکنم تو هیچ رابطه ای جز اون شب داشته باشی.. کسی ام جز منو خودت خبر نداره،اونقدری ام لوند و زیبا هستی که چند قطره خون برای شوهره ایندت مهم نباشه.

لیوان مشروب و به لبام نزدیک کردم و با خماری به چشمای فرانک نگاه کردم، هنوزم همون حروم*زاده ی سابقه، برای رسیدن به منافعش جوری دهن ادم و میبندد که نتونی اعتراضی کنی، ولی منم میدونم چیکار کنم باهاش به این قرار داد اخرم نیاز دارم تا برای همیشه از زندگی کوفتیم حذفش کنم، پس لبخند دلربایی زدم و با چشمای سبزابی خاص و تبارم زل زدم به چشماش و بالحن خاصی زمزمه کردم.

-فرانک، برام مهم نیست قدیما چی گذشته ولی این قیمت بی حرمتی به منیه که 5ساله ادمتم، خودتم خوب میدونی این کارو به هرکسی پیشنهاد بدی کونش و برمیداره و فرار میکنه، چون همونطور که گفتم رفتن تو دهن شیر و بازی با جونه، اما از اونجایی که من توانایی های بخصوص خودم و دارم و برای تو ارزش زیادی قائلم و نمیخوام حرفت و زمین بندازم اوکی، فقط توام رو قیمت پیشنهادیم فکر کن و قبول کردی خبرم کن.

از روی صندلی بلند شدم لباس دکلته ام قسمت زیادی از سینه های بزرگم و نشون میداد و کوتاهی و تنگی لباسم پاهای خوش تراش و بلندم و به نمایش میذاشت و از پشت باسن بزرگم داشت لباسم و پاره میکرد.

فرانک مثل همیشه خمار زل زد به هیکلم و پاهاشو گذاشت روی میز و با سرمستی لب زد.

-هنوزم نمیدونم چرا اون روز منه کصمغز پلمپتو باز نکردم و دادمت دسته اون مردک مریض.

خنده دل فریبی کردم و رفتم جلوش دستم و اغواگرانه کشیدم روی قسمتی از سینه‌اش که دکمه‌های لباسش باز بود مشخص بود.

خم شدم کنار گوشش و پر حرارت لب زدم.

-حالا تو رو پیشنهادم فکر کن بعدا شاید راجب این موضوعم به توافق رسیدیم عزیزم.

لاله گوشش و بوسیدم و سرم و بلند کردم که نفس عمیقی کشید.

ازش دور شدم پشتم و بهش کردم و رفتم سمت در و همین که خواستم در و باز کنم صداشو شنیدم.

-بیا توله سگ، مثل همیشه با اون بدن لعنتیت خرم کردی.. بیا هر چقدر که میخوای تو قرار داد بنویس امضا کنیم تموم شه بره.. وقتی نیست مسابقه اخره همین هفتس و ماموریتت رسما شروع میشه.

لبخند بدجنسی روی لبم نشست، اروم برگشتم سمتش و راه رفته رو برگشتم جلوی میز ایستادم که باز نگاهی به سر تا پام انداخت و بعد کاغذ قرار داد و پاره کرد و کاغذ جدیدی از کشوی میزش در آورد و یه چیزایی نوشت و بعد چرخوند و هل داد سمتم.

نگاهش و انداخت تو صورتم که زبونی روی لبای سرخم کشیدم و جوری خم شدم روی میز که سینه‌های گرد و خوش دستم توی دیدش قرار بگیره خودکار و برداشتم و جلوی قسمت مورد نظر قیمت درخواستیم و نوشتم و پاشم امضا کردم، خودکار و پرت کردم رو کاغذ و صاف ایستادم.. فرانک لیبسی به لباس زد نگاه خمارش و بزور از سینه هام برداشت و کاغذ و بلند کرد وقتی چشمش به

قیمت خورد چشماش گرد شد و انگار مستی از سرش پرید. اب
دهنش و قورت داد اخمی کرد بلند شد و با صدای بمی گفت:

-چی فکر کردی پیش خودت؟ فکر کردی من این همه پول و میدم
به تو تا فقط جلوی یه مرتیکه عوضی دور روز فیلم بازی کنی؟
پوزخندی زدم و گفتم:

-میل خودته، ولی اینو یادت نره اون دو روزی که ازش داری
حرف میزنی قرار نیست برم هاوایی با پسرای لاشی لاس بزوم،
قراره برم بین یه مشت حیوونه وحشی که فقط بوی خون و
میشناسن و کشتن و جنگ و هرچیزی که فکرش و بکنی.. درضمن
این قسمت راحت ماجرا بود باید ادمی باشه که بتونی بهش اعتماد
کنی دوتا چک خورد جد و اباده تو و خودش و نذاره کف دسته
یارو، باید بلد باشه چجوری مخ طرف و بزونه و اعتمادش و جلب
کنه، باید بتون...

پرید وسط حرفم و باز خمار نگاهم کرد و اومد سمتم:

-وقتی عصبی میشی سک*سی تر میشی بیبی. قبوله ولی این اخرین
باریه که با همچین قیمتی باهات کار میکنم، هوا برت نداره که
همیشه همین برنامه اس.

لبخند زدم ولی تو دلم پوزخندی بهش زدم، چقدر یه ادم میتونه
احمق باشه، معلوم نیست چقدر قراره از یارو کش بره که به این
مبلغ رضایت داد.. فرانک حتی تو اوج مستی حرف پول میشه
هوشیار ترین ادم روی زمین میشه. یه ادم حرومزاده ی
خوشگذرونه خسیس و اما جزو پولدار ترین ادم های شیکاگو که

البته چون زیر سلطه مافیاست و تقریبا انگشت کوچیکه حساب
میشه حتی پلیس و دولت هم نمیتونن جلوشون وایسن..حالا اینکه
چرا داره پا رو دم شیر میذاره و گیر داده به اریک که تو راس
مافیاست رو نمیدونم..من جای اریک بودم تک تک استخوناش و
خورد میکردم..اون زیر بال و پره اریک رشد کرده و
حالا...عصبی به خودم فحش دادم خوبه خودم باهاش
همدستم..هرچند هدف من از اون جداست ولی فعلا با فرانک هم
عقیده ام...با درده سینه راستم به خودم اومدم و با اخم ریزی به
فرانک خیره شدم که سینم و تو مشتتس گرفته بود و فشار میداد و
خمار نگاهشون میکرد.

پوزخند کم‌رنگی زدم و دستم و روی دستتس گذاشتم که متوجهم شد
سرش و بلند کرد و تو صورتم لب زد:

-نمیخوای بعد از 5 سال طلسم و بشکنی و یه حالی به بدن سکسیت
بدی؟

با اخم دستتس و از سینم جدا کردم و گفتم:

-همون بیاری که گول حرفت و خوردم و کص و کونم و راحت و
ارزون تقدیم ادمت کردم برام بسه.

برگشته برم ولی فرانک دستم و گرفت کشید که چون پاشنه کفشام
بلند بود تقریبا تعادل و از دست دادم و پرت شدم تو بغلش.

با تعجب به چشماش زل زده بودم که مماس لبم زمزمه کردم:

-یک میلیون دلار ه دیگه به پولت اضافه میکنم و همین امروز
میدارم کف دستت، چطوره؟

اب دهنم و قورت دادم، پیشنهاد وسوسه انگیزی بود. من که دیگه
دختر نبودم در ضمن معلوم نبود از اون ماموریت لعنتی جون سالم
به در ببرم یا نه. اما با یاد اوری جان تنم خشک شد چشمام و بستم
و به خودم قول دادم همین یکبار باشه..

تو یه تصمیم آنی لبامو محکم چسبوندم به لبای داغش که اول شوکه
شد اما بعد از چند لحظه به خودش اومد و با یه دست کمرم و
محکم چسبید و با دست دیگش باسنم و چنگ زد که تو دهنش ناله
ای کردم و این وحشی ترش کرد.

جوری لبامو میبوسید که سر شده بود بعد از چند دقیقه که نفس کم
اوردیم ازم جدا شد.

دوتامون با نفس نفس و خمار زل زده بودیم به هم.

ازم جدا شد دستم و گرفت ریموت کوچیکی از روی میز برداشت
دکمه قفل در و زد، منو برد سمت دیوار مخفی اتاقش. بعد از 5
سال باز داشتم پا به اون اتاق میذاشتم با این تفاوت که دفعه پیش
ساده و بدبخت بودم و یه مرتیکه اشغال با وحشی گری بدنم و فتح
کرد منو به دنیای زنونه و کثیف اشنا کرد و حالا با خوده فرانک
قرار بود همخواب بشم.

در مخفی و باز کرد و هولم داد داخل و خودشم اومد تو در و بست
و بدون ملاحظه کوبیدم به دیوار و باز لبام و بین حصار لبای
داغش گرفت.

همزمان دستاش فعال بود و با یه دست سینه هامو میمالید با دسته
دیگش پای چپم و آورد بالا و رونم و نوازش میکرد.

ازم جدا شد و جلوی پام زانو زد لباس کوتاه و قرمز و داد بالا و
تند شرتم و تا زانو کشید پایین و با دیدن بین پام چشماش برقی زد.
قفسه سینم از هیجان تند تند بالا و پایین میشد و به فرانک زل زده
بودم.

با دستاش کمی پاهامو باز کرد و بینیش و چسبوند به کصم و عمیق
بو کشید و فحشی زیر لب داد و وقتی زبون داغش و کشید روش
چشمام و بستم و اهی کشیدم که باز وحشی شد و اینبار تمام التم و
کشید تو دهنش و با ملچ و ملوچ شروع کرد به خوردن.

دیگه ناله هام دست خودم نبود دستام و لای موهاش چنگ زدم و
سره فرانک و بیشتر فشار دادم بین پام .

-اه فرانک.. لعنتی محکم تر.. اه دیگه نمیتونم رو پام و ایسم، بریم رو
تخت.

سرش و آورد عقب و من ترشحاتم و دور دهنش دیدم.. خدای من
چه منظره سکسی.. چشماش برق شیطنت داشت پوزخندی زد و
گفت:

-اون برای راند دومه بیبی،عجله نکن.بزار اول از این توت
فرنگیه خوشمزت سیر بشم بعد.

دوباره سرش و برد بین پامو و تند تند لیس میزد و میخورد. با گاز
ریزی که گرفت جیغی زدم لرزیدم و تو دهنش ارضا شدم.

تمام ابرو و مکید و بلند شد..زبونی به لباش کشید و زل زد به
چشمای خمار و تبارم بعد از بوسیدن دوبارم گفت:

-چطور بود عروسک؟

-عالی،فقط دیگه نمیتونم رو پاهام و ایسم ولم کنی با کون میخورم
زمین.

خندید و بغلم کرد برد سمت تخت نشوندم و لباسم و از تنم در آورد
سوتینم باز کرد انداخت کنار لباسام و نگاهی به بدنم انداخت.

دکمه های لباسش و تند باز کردم و در عرض یک دقیقه اونم لخت
مادر زاد جلوم بود.

به مردونگی بزرگ و سیخ شدش نگاه کردم تو دستم گرفتمش که
فرانک اه ارومی از بین لباش در رفت و با سینه هام مشغول شد.

بعد از چند دقیقه تحملش تموم شد کشیدم پایین و مجبورم کرد رو
زانوم بشینم دهنم و باز کرد و یهو تمام مردونگیش و کرد تو دهنم
که سرش خورد به گلوم.

اه عمیقی کشید.

-اوففف..خدایا این لبای سرخت و تا صبحم بکنم سیر نمیشم.

یکم که ساک زدم بر اش بلندم کرد خوابوند رو تخت و پاهام و باز کرد و همونجور ایستاده پایین تخت اول مردونگیش و یکم به کصم مالید و بعد باز یهویی تمامش و واردم کرد که از درد و لذت جیغی کشیدم و ملافه رو چنگ زدم.

فرانک اول صبر کرد تا بهش عادت کنم و بعد کم کم ضرباتش و شروع کرد ابتدا اروم و بعد اونقدر محکم و کوبنده که صدای برخورد بدنامون و جیغای من و اه های از سر لذت خودشم تو اتاق پیچید.

بعد از تقریبا یک ساعت که من 3 بار ارضا شدم فرانکم ارضا شد و ابش و ریخت روی سینه هام و مالیدشون و انگشتش و مالید به کصم و آورد جلوی دهنم و از بین لبام انگشتش و رد کرد.. میک محکمی زدم که صدای شهوتیش بلند شد.

-عالی بودی ماریا، فکر نکنم دیگه از فکر گاییدن این کص تپل و سفیدت در بیام.

لعنتی این همه سال کنارم بودی و از این لذت ناب محروم بودیم. با ناز دستی به سینه اش کشیدم و بوسه ریزی بهش زدم و گفتم:

-توام عالی بودی عزیزم. حالا بعد از ماموریت اگر زنده موندم بازم میام پیشت.

چشمکی بهش زدم و از روی تخت بلند شدم خودم و تمیز کردم و لباسام و یکی یکی پوشیدم.

فرانک زل زده بود بهم که موهام و زدم پشت و برگشتم سمتش و گفتم:

-من میرم دیگه اخره هفته منتظره پیامت هستم.

چهره اش جدی شد بلند شد همونطور که لباساش و میپوشید گفت:

-اوکی. فقط حواست و خیلی جمع کن چیزایی که برات گفتم و فراموش نکن اریک زرنگ تر از چیزیه که فکرش و بکنی ماریا بو بیره داریم دورش میزنیم جوری نابودمون میکنه که فقط یه خاطره از مون بمونه.

لرزی از حرفش به بدنم افتاد ولی فکر انتقام دوباره خونم و به جوش آورد اما در ظاهر نشون ندادم نمیخواستم فرانک از گذشتم چیزی بفهمه.

اومد جلوم بازو هام و گرفت.

-اینارو نگفتم که بترسی. فراموش نکن توام کم کسی نیستی زیرک،خوش هیکل،دلربا و فریبنده و البته رزمی کار..میدونم که از پس خودت بر میای پس خودت و دست کم نگیر و با اعتماد به نفس بهش نزدیک شو نقطه ضعف هاشم که بهت گفتم راجب برج و شرکت و.. همه چیز مفصل صحبت کردیم پس نمیخوام باز تکرار کنم. فقط بازم میگم که حواست و خیلی جمع کن با کوچیک ترین خطا ممکنه جونت و از دست بدی.

سری تکون دادم که پیشونیم و بوسید و از اتاق مخفی بیرون اومدیم.

از گاو صندوق اتاقش یه کیف در آورد و جلوی چشمش باز کرد
پر از پول بود لبخند یه وری زد و گفت:

-الوعده وفا عروسک.

چشمام برق زد لبخندی زدم کیف و ازش گرفتم و جا دادمش تو
کیف بزرگم بعد از خداحافظی از فرانک از برجش بیرون اومدم و
از بین محافظ های اسلحه به دست رد شدم و جلوی درب خروج
رو به دوربین ایستادم و چون میدونستم فرانک داره نگاهم میکنه
بوسی فرستادم براش و خندیدم رفتم بیرون.

رانندم منتظرم بود در و باز کرد..سوار شدم و رفتیم سمت خونم.

به لطف فرانک و ماموریت هایی که براش انجام میدادم تونستم
پول جمع کنم و برای خودم خونه باغ نصبتا بزرگی بخرم و با
محافظ برم و پیام چند باری یه سری کله گنده مزاحم کارم شدن و
فرانک به راحتی از سره راهم برشون داشت.

عملا زیره پوشش اون زندگی میکردم و چند سالی بود که همه
فهمیده بودن من حمایت فرانک و دارم و کسی جرعت نداشت بهم
نزدیک بشه.

رسیدم به خونه در باز شد و وارد شدیم وقتی پیاده شدم نگاهی به
باغ انداختم که همه بادیگارد ها آماده و اسلحه به دست با فاصله
یک متری دور تا دور دیوار های باغ ایستاده بودن و مواظب همه
چیز بودن.

با خیال راحت رفتم داخل که خدمه در و باز کردن.

یه راست به اتاقم رفتم دوش گرفتم و دراز کشیدم روی تخت و به اریک گری فکر کردم.

رئیس بزرگ ترین باند مافیا که فرانک انگشت کوچیکشم نمیشد برای همین میخواست منو نفوذی بفرسته و یجورایی اریک و زمین بزنه.

اریک علاوه بر تجارت و قاچاق مواد مخدر و... یه مبارز بود.. مبارزی که تو تمام امریکا تک بود و تاحالا شخصی نبود که بتونه شکستش بده برای همین لقب شکست ناپذیر و داشت.. دندون هام رو روی هم ساییدم و چهره بی جون و غرق خون جان جلوی چشمام نقش بست و مسمم تر شدم روی تصمیم.. من باید برم به هر قیمتی که شده.

پوفی کشیدم و چنگی به موهام زدم.

گوشیم و برداشتم و زنگ زدم به رُز وقتی جواب داد خواستم حرفی بزنم که صدای شیطونه لیام تو گوشم پیچید:

-مااااامی.

اشک تو کاسه چشمم جمع شد برای جلو گیری از ریزش اشکام چشمام و بستم اب گلوم و همراه با بغض سنگین گلوم قورت دادم و گفتم:

-جونِ مامی.. قربونت برم..

-من دلم برات تنگ شده چرا نمیای خونه؟

-ميام عزيزم بهت قول ميدم.. فقط يه ماموريت ديگه مونده يادته قبلا هم بهت گفته بودم.

او هوم ارومى گفت كه دلم براش ضعف رفت..

صدای خنده رز اومد كه به ليام ميگفت:

-باز تو گوشى من و برداشتي كوچولو؟

صدای ناز ليام جورى به دلم نشست كه خودم و لعنت كردم بخاطر دورى ازش كه نميتونم اين لحظات كنارش باشم و اونقدر ببوسمش كه صورتش قرمز بشه.

-رز شلوغش نكن من فقط يكبار گوشى تورو برداشتم الانم مامانم زنگ زده دلم براش تنگ شده بود.. مطمئن با من كار داشته نه تو بيا اينم گوشيت.. مامانم برگرده ميگم برام يدونه بخره.

رز گوشى و گرفت و با خنده و تعجب گفت:

-سلام ماري.. شنيدى حرفاي ليام و؟

-سلام من واقعا معذرت ميخوام..

رز پريد وسط حرفم:

-اين چه حرفيه من به دل نميگيرم پسرت داره يه مرد مغرور و با اصالت مثل پدرش بزرگ ميشه.. درسته كه نيست ولى هر بار ليام و ميبينم ياده جان ميوفتم.. من و اون باهم بزرگ شدیم درست از همين سن 5 سالگيش پدرم مارو به جان ميسپرد و اونم مواظب من و مادرم بود..

بغض دوباره به گلوم چنگ انداخت و با صدای لرزونی گفتم:
-من خیلی زود برمیگردم رز با دست پر هم برمیگردم.. انتقام خون
جان و میگیرم.

رز هم با صدای گرفته ای زمزمه کرد:

-مواظب خودت باش ماریا.. لیام از بچگی پیش من بزرگ شده ولی
بازم تو مادرشی و نبودی و خیلی زیاد حس میکنه..

بعد از قطع کردن گوشی خیره شدم به سقف و بعد از مروره نقشه
ام خوابیدم.

اریک

نعره ای کشیدم که همه جا رو سکوت فرا گرفت به جرعت میتونم
بگم حتی نفس ها تو سینه حبس شد.

به بدن نیمه جون مبارزه استرالیایی تو دستام نگاه کردم هیچی از
صورتش باقی نمونه بود تقریبا داشت جون میداد با آخرین توانش
نگاهی بهم انداخت و سرش و به چپ و راست تکون داد تا از
خونش بگذرم ولی من مرده رحم کردن نیستم اونم به کسی که
میدونه پا گذاشتن به این مسابقه چه عواقبی داره..

پوزخندی بهش زدم و کوبوندمش به زمین و با دست مشت شدم
کوبیدم به گردن کلفتشو اون و شکستم.

چرخیدم رو به همه ادمایی که اومده بودن مسابقه رو ببینن دستامو
بردم بالا نعره ای زدم که همه به خودشون اومدن و با شادی
شروع به فریاد زدن و سوت زدن کردن.

پوزخندی زدم و رفتم سمت در که بازش کردن.

جاستین و ریچارد با خنده و غرور نگاهم کردن و دستی روی
شونه هام گذاشتن.

لبخند یه وری و پیروزمندی کنج لبم بود.

رفتم سمت رخت کن.

جاستین گفت:

-پسر عالی بودی. بهترین مبارزه استرالیا ام شکست دادی..بی
نظیری مرد.

ریچارد رفت سمت دیوار و روی عکس و اسم اون مرده
استرالیایی و خط زد.

چند ساله پیش وقتی دیگه هیچ ادعای مبارزه ای از امریکا نداشتیم
از کشور های دیگه خواستیم بهترین مبارزاشون و بفرستن تا با من
مبارزه داشته باشن اونم مبارزه مرگ..بدون بازگشت.میخواستم
وقتی تو هر کشوری میرم با ترس و لرز ازم یاد بشه وقتی هر جای
این کره خاکی اسمم میاد همه بترسن و ازم حساب ببرن.هرچند
الانم با کاری که دارم اسم و اوام همه جا پیچیده.

اوایل ریچارد و جاستین مخالف بودن ولی وقتی مبارزه های پی در پی با بهترین های جهان و دیدن بهم ایمان آوردن که هیچکس نمیتونه شکستم بده.. لقب شکست ناپذیر لایقم بود.

از اون به بعد با هر کشوری مبارزه میکردیم اسم طرف و روی دیوار اتاق مخصوص مینوشتیم و بعد از مرگش خطش میزدیم.

رفتم سمت روشویی و جلوی ایینه خیره شدم به صورتم..چشمای یخی و موهای خرماییم که شلخته توی صورتم ریخته شده بودن..به جرعت میتونم بگم با همین قیافه اشفته و بدن خونی تو رینگ همه دخترایی که میان برای تماشای مبارزه شورتشون از دیدنم خیس میشه..

دوش اب و باز کردم سر و بدنم و شستم.

تیشرت و شلوار جین مشکیم و پوشیدم و با ریچارد و جاستین از کلاب اختصاصیم زدیم بیرون.

جمعیت هنوز دوره ماشین جمع بودن و خوشحالی میکردن..20 تا از ادمام اسلحه به دست نمیداشتن کسی نزدیکم بشه از دوتا پله پایین اومدم و سوار ماشین شاستی بلندم که مدل کادیلاک اسکالید بود شدم.

جاستین جلو نشست و ریچارد کنارم..من با این دوتا کله خر بزرگ شدم و بهشون اعتماد کامل دارم و از وقتی به قدرت رسیدم بادیگارد شخصیم شدن و به اینکه جونشونم برام میدن ایمان دارم.

البته جاستین علاوه بر اینکه بادیگاردمه پزشک شخصیم هست،
ریچارد اما فقط مبارزه و بعد از من بهترین مبارزه.

وقتی رسیدیم به عمارت بزرگ و با شکوهم در باز شد و پیاده شدم
جاستین جلوم ایستاد و جدی گفت:

-اریک باز لجبازی نکن بیا بریم اول زخمتو پانسمان کنم بعد برو
سراغ..

-جاستین محض رضای خدا دست از سرم بردار دوتا زخم کوچیک
چیزی نیست که نیاز به پانسمان داشته باشه.

خواستم رد بشم که دستم و گرفتم و خواست با عصبانیت و نگرانی
چیزی بگه که اول با غضب نگاهی به دستم کردم و بعد نگاه تیز و
عصبیم و دوختم بهش که سریع دستم و ول کرد و گفت:

-خیله خب اروم باش..من بخاطر خودت میگم اریک.

بدون اینکه حرفی بهش بزنم به راهم ادامه دادم..این زخما برای
من هر کدوم نشونه قدرته.

رفتم سمت ته باغ..جلوی در فلزی دونفر مسلح ایستاده بودن که با
دیدنم سریع در و باز کردن کمی مکث کردم بدون نگاه کردن به
اون دوتا تیشترتم و با یه حرکت در اوردم و پرت کردم تو صورت
یکیشون و رفتم داخل.

ریچارد از پشت دوید اومد کنارم و گفت:

-میخوای باهاشون چیکار کنی اریک؟

ایستادم با مکث نفس عمیقی کشیدم و بعد برگشتم سمتش و با غرشی توپیدم بهش:

-تو نمیدونی مجازات جاسوس چیه؟؟ نمیدونی میخوام جمجمه اش و بشکافم و مغز شو بدم سگام بخورن؟ هااا؟؟ برای توام که بیشتر از 10 ساله کنارمی باید مدام توضیح بدم؟ پس کی میخواید قوانین و یاد بگیرید؟ تو که اینطوری پس چه توقعی میشه از زیر دستات داشت..

ریچارد با تعجب دستاشو برد بالا و گفت:

-اوکی..اروم باش..اخه الان عصبانی هستی میترسم بلایی سرشون بیاری قبل از اینکه حرف ازشون بکشیم.

به راهم ادامه دادم و وقتی رسیدم بهشون ایستادم.

سه تا از بچه ها داشتن نمک و فشار میدادن روی زخماشون و با فریاد میپرسیدن که از طرف کی اومدن تو عمارت من جاسوسی. اونام جز فریاد چیزی نمیگفتن.

پوزخندی زدم و شروع کردم به دست زدن که توجه همه بهم جلب شد.

اون دو نفر دست کشیدن و اومدن جلو احترامی گذاشتن و یکیشون که استیناشو تا کرده بود و دستاش خونی بود گفت:

-اقا از وقتی شما رفتین تا همین الان سعی دارم ازشون حرف بکشم ولی هیچی نمیگن.

دستی روی شونه مایک زدم و گفتم:

-خستت کردن مایک؟

-نه قربان تا هروقتی شما دستور بدید ادامه میدم.

-بهتره استراحت کنی مایک دوش بگیر برو به خانوادت سر بزن
امروز اجازه این کارو داری فقط فردا راس ساعت 7 عمارت باش
که باهات کار دارم.

برای لحظه ای چشماش برق زد ولی جدی و خشک تشکر کرد و
رفت.

رفتم سمت اون سه تا جاسوس و جلوشون ایستادم بهشون خیره
شدم.

ساتوره تیز و از میز ابزار های مایک برداشتم و نزدیک یکیشون
شدم و با صدای خشن و بمی لب زدم:

-اسم رئیسیت؟

فقط سه ثانیه صبر کردم وقتی حرفی نزد ساتور و با تمام توان
کوبیدم رو فرق سرش که تا گردنش به دو نصف تقسیم شد و خون
فواره ای پاشید رو سر و بدنم.

باخونسردی رفتم سمت چپ و جلوی دومی ایستادم ولی دیگه سوالم
و تکرار نکردم و فقط سرم و سوالی تکون دادم که با گریه گفت :

-..اقا بخدا م..

با ساتور گردنش و زدم و سرش مثل توپ پرید جلوی پام.

لگدی به سرش زدم و خریدم:

-مردی که گریه کنه مرد نیست..مردی که التماس کنه مرد نیست.

نگاهی به جاسوس اخری انداختم که دیدم از ترس داره میشاشه..

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

-مردی که از ترس جونش بشاشه ام مرد نیست.

با خشم رفتم سمتش و ساتور و بردم بالا که فریاد زد فرااانککک..

دستم بالای سرم موند که تند تند ادامه داد:

-فرانک..اون مارو فرستاد تا نفوذ کنیم تو ارتشتون..فعلا ما سه

نفر بودیم قراره تا چند وقته دیگه افراد بیشتری و بفرسته من این و

وقتی با رئسای دیگه جلسه داشت شنیدم.

-اسم رئسای دیگه؟

-به جز فرانک 3 نفره دیگه بودن استفان...آنتونی...مایکل.

پوزخندی زدم و رو به ریچارد گفتم:

-اون احمق ها فکر کردن با نفوذ بین ادمای من میتونن من و از پا

در بیارن یا اون فرانک احمق فکر کرده اگر یار جمع کنه میتونه..

اون جاسوس پرید تو حرفم و تند گفت:

-نه نه..هیچکدوم از اونا قبول نکردن که با فرانک همکاری

کنن..شنیدم که گفتن در افتادن با اریک گری یعنی مرگ و اونا

چون تحت پوشش شما هستن نمیخوان حمایت شما رو از دست

بدن.. برای همین فرانک میخواست از طریق ما بفهمه شما با کیا دشمن هستین تا بره اونارو تحریک کنه علیهتون.

پوزخندی زد و گفتم:

-شنیدی ریچارد؟

اونم پوزخندی زد و گفت:

-اون انقدر احمق که نمیدونه حتی دشمنامونم با این مقام و جایگاه شما جرعت ندارن دست از پا خطا کنن چ برسه به اینکه با فرانک همدست بشن و بر علیه شما بلند شن.

سری تکون دادم و رفتم سمت در که ریچارد گفت با این اخری چیکار کنیم؟

نگاهی بهش انداختم که سریع سرش و تکون داد و قبل از اینکه کامل از در خارج شم صدای گلوله رو شنیدم.

درسته که اون بهمون اطلاعات کامل داد ولی بازم یه جاسوسن بود.

از نگهبان جلوی در تیشترتم و گرفتم و بدون اینکه بیوشمش رفتم سمت عمارتم.

مثل همیشه سکوت حکم فرما بود، به سمت اتاقم رفتم بدنم و دستام دوباره خونی شده بود و مجبورم بودم برم دوش بگیرم.

بعد از یه دوش دو دقیقه ای اومدم بیرون شلوار ورزشی فقط پوشیدم بدون لباس.

موهام و خشک کردم و نشستم روی تخت کینگ سایزم و به تاجش تکیه زدم گوشیم و گرفتم دستم.

زنگ کنار تخت و فشردم که خیلی زود در اتاق زده شد.. بیا تویی گفتم که وارد شد خدمه با یه میز چرخ دار پر از غذا وارد شد.

سرم همچنان تو گوشی بود غذا رو روی میز غذا خوری تو اتاقم چید و اروم و با تن صدای لرزون گفت:

-امر دیگه ندارید قربان؟

سرم و کمی انداختم بالا که چشمی گفت و تند رفت بیرون.

بوی مرغ بریون مشامم و پر کرد نفس عمیقی کشیدم گوشیم و انداختم کنار و رفتم سره میز نشستم.

اتاقم بزرگترین و مجهز ترین اتاق عمارت بود.

سمت شمال اتاق تمام شیشه بود ولی شیشه ضد گلوله چون مستقیما رو به در ورودی عمارت و باغ بود و خطر زیادی تهدیدم میکرد.. این عمارت و خودم بنا کردم و برای هر گوشه اش خودم نظر دادم و طبق سلیقه خودم درستش کردم.

اتاق کار و خواب و غذا خوریم یک جا بود.

تنها اتاق طبقه دوم هم اتاق خودم بود بقیه اتاق ها و مهمان خانه و بقیه چیز ها سالن بزرگه پایین بود.

بیرون از اتاقم کلا باشگاه بود و البته کف زمینه باشگاه هم شیشه کار شده بود و زمانه که ورزش میکردم حواسم به طبقه پایین هم بود که کی میاد و کی میره یا کسی از خدمه ها خطایی نکنه.
غذام و با لذت کامل خوردم..دوتا مرغ بریون درسته با یه دیس برنج و کامل خوردم.

اروغی زدم و بلند شدم کمی با گوشیم ور رفتم و همه چیز و چک کردم از دوربینای عمارت گرفته تا پیام های ادمام تو جای جای این کشور و وقتی تقریبا همه چیز اوکی بود ساعت گوشیم و برای نیم ساعت دیگه کوک کردم و دراز کشیدم، روزه خسته کننده ای بود بعد از مبارزه و شکنجه کردن اون جاسوسا..با یاد اوری فرانک پوزخندی رو لبم نشست..زیر لب با صدای بم و وحشتناکی زمزمه کردم:

-بلایی به سرت بیارم فرانک که تو تاریخ بنویسن.
با فکر به شکنجه کردن فرانک به عالم خواب رفتم...

ماریا

به گوشی تو دستم نگاه کردم و اول جیغی از رو کلافگی زدم و بعد جواب دادم و قبل اینکه فرانک باز دهن گشادش و باز کنه و کصشر بگه با جیغ گفتم:

-کصخلیییی یا چی؟ تا میام شورتم و بیوشم زنگ میزنی همین قطع میکنم بقیه لباسامو بیوشم باز زنگ میزنی چرند میگی..مگه من مثل دور و بریات کند ذهنم که یک سره کارم و بهم یاد اوری میکنی..فرانک دوباره شمارت و رو گوشیم ببینم همه قفل های امنیتی و میزنم و میگیرم میخوابم تو و ماموریت مسخرتم به تخم میگیرم.

گوشی و قطع کردم و دوتا فحش دیگه نثار روح مادر و پدرش کردم و وقتی اروم گرفتم نشستم تا ارایش کنم.
سایه اکلیلی نقره ای که به چشمای ابیم میومد..رژ صورتی براق و خط چشم و ریمل.

موهامم با بابلیس یکم موج دار کردم.

رفتم سراغ لباسام ، خب برای تحریک اقا اریک مخوف و شکست ناپذیر چی باید بیوشیم؟؟

لباس نقره ای لمه ای برداشتم پوشیدم که بلندیش بزور تا زیر باسنم بود.

لباس زیرمم سفید پوشیده بودم..هه چه دل خوشی انگار دارم میرم به حجله عروسی..یه حسی بهم میگفت این لباس زیر قرار کفن من باشه.

پوفی کشیدم موهام و کشیدم تا به چیزای منفی فکر نکنم..فرانک تو ادماش نفوذ داره و مواظب من هستن..اره مواظبمن.

کت سفید رنگی روی لباسم پوشیدم و با کلاه پشمی سفید و کیف دستی کوچیک و کفش های پاشنه بلند سفیدم تیمم تکمیل شد.
یکم از اون عطر سکسیم زدم بین موهام و لباسم و رفتم بیرون.
راننده در و باز کرد سوار شدم و رفتیم سره قرار با فرانک.
از ماشین که پیاده شدم نگهبانه فرانک به ماشین بزرگتری اشاره کرد و در و برام باز کرد.

سوار شدم.. ندیده هم میتونستم بفهمم فرانک کنارمه چون بوی عطرش زودتر مشامم و پر کرد.

برگشتم سمتش که دیدم اخماش تو همه ولی با دیدن صورتم نفس تو سینش حبس شد و گره ابروهایش اروم باز شد و ناباور لب زد:

-یا عیسی مسیح... چطوری تا آخره این ماموریت من طاقت بیارم..
پوزخندی بهش زدم که دستام و گرفت و برای اولین بار ته چشمای فرانک نگرانی و دیدم ولی با اطمینان لب زد:

-ماریا من به لوندی و دلبری تو ایمان دارم.. دختر تو با یه نگاه ساده سنگم اب میکنی .. اما اریک یه حیوونه که فقط دنبال شکاره.. وقتی بفهمه کسی بهش ركب زده از هر حیوونه درنده ای تو این کره خاکی خطرناک تر میشه.

اما با این وجود نقطه ضعفاشو بهت گفتم.. پس بقیش به خودت بستگی داره فقط ازش نترس ولی گستاخم نباش چون اصلا با کسی که برایش شاخ و شدنه بکشه حال نمیکنه و ممکنه خیلی راحت از سره راه برت داره.. فقط باید تو دلش جا باز کنی بقیش با من.

پوزخندی زدم و گفتم:

-وعده پوچ و تو خالی نده تو اگر اون تو ادم داشتی که خودت
میرفتی نه اینکه انقدر بترسی و هرروز بگی چیکا کنم چیکا
نکنم..من کاره خودم و بلام و به کسی ام احتیاج ندارم.

فرانک تعجب کرده بود ولی با حرفی که زد چشمام گرد شد:

-تو بخاطر چی انقدر داری میجنگی و اسم اریک میاد خون خونت
و میخوره؟

با این حرفش رنگم پرید ولی اخم کردم و گفتم:

-هیچی کلا از این یارو خوشم نمیاد..درضمن به پولشم احتیاج دارم
بالاخره زندگی خرج داره اونم با یه بچ..

دهنم بسته شد با سوتی که دادم سرم و چرخوندم سمت شیشه و تو
دلم دعا میکردم که نشنیده باشه..ولی مثل اینکه شنیده بود چون
صداش کنار گوشم موهای بدنم و سیخ کرد:

-پس بچه داری؟

اب دهنم و قورت دادم و با اخم برگشتم سمتش و گفتم:

-اره دارم خب که چی..میخوای با اون تهدیدم..

پرید وسط حرفم و گفت:

-پس حقیقت داره و تو بچه داری..خبر رسونده بودن ولی باور
نکردم.. الان با این عکس العملت فهمیدم که حقیقت داره ولی جای
نگرانی نیست ماریا من و تو باهم یه تیم هستیم.

باز گند زدم اون داشت امتحانم میکرد خدایا صبر بده خودم و نکشم.

فرانک دوباره ادامه داد:

-از همونیه که بکارتت و گرفت؟

با صدا و بدنی لرزون که همش بخاطر نفرت و بغض یادآوری اون روزا بود رمزمه کردم:

-نه 5 ساله پیش بعد از اون اتفاق لعنتی از هر موجود نری فراری بودم.. ولی 5 سال بعد از اون با جان توی رستوران آشنا شدم و نامزد کردیم..وقتی 6 ماهه باردار بودم جان تو مبارزه مقابل اریک شکست خورد و اریک اون و به بیرحمانه ترین شکل ممکن کشت.. درست جلوی چشم من..همون شب با حال خراب زدم بیرون و تو خیابون انقدر جیغ زدم و گریه کردم که زایمان کردم و بچم تا چند ماه توی دستگاه بود و دکترا میگفتن ریه هاش هنوز کامل نشده بوده و ممکنه تا اخر عمرش مشکل تنگی نفس و هزار جور کوفته دیگه داشته باشه.

با گریه و نفرت برگشتم سمت فرانک و غریدم:

-دلیل اینکه تو این کار باهات همکاری میکنم فقط و فقط بچمه..بخاطر انتقام خون جااان..فهمیدی؟

فرانک ناباور بهم نگاه می کرد.

سرفه مصلحتی کرد و خولست چیزی بگه که ماشین ایستاد و نگاهش به بیرون دوخته شد و رمزمه کرد:

-بخاطر بچت هم که شده نقشت و خوب بازی کن و زنده از این ماموریت برگرد.. تو که نمیخوای بچت بدون پدر و مادر و بی پناه بیوفته زیر دست اریک..

دندونامو روی هم فشردم و غریدم:

-من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم یه تار مو از سره بچم کم بشه گرگ میشم و میوفتم به جون همتون.. پس بهتره تا وقتی برمیگردم دنبال بچم نگردی و نخوای با اون کاری بکنی چون اونوقت جوری بیچونمت و بندازمت زیر دست اریک که فقط یه یاد و خاطره ازت باقی بمونه..

با عصبانیت غریدم :

-فهمیدی؟؟

دستم و گرفت و تند گفت:

-باشه باشه ماریا.. برو قول میدم حتی اگر تو چیزیت شد و یا اریک نقشمون و فهمید بچت و بردارم ببرم یه جای امن و مواظبش باشم.. قسم میخورم.

دو دل نگاهی به چشماش انداختم و سری تکون دادم و پیاده شدم.. هنوز از ماشین دور نشده بودم که صدای فرانک توی گوشم پیچید:

-بچت دختره یا پسر؟ اسمش چیه؟

همونجور که پشتم بهش بود نفس عمیقی کشیدم:

-پسره.. اسمش و جان انتخاب کرده بود قبل از مرگش و دوست داشت بزارم لیام.

نفس عمیقی کشیدم و دیگه نایستادم و به سمت کلاب رفتم.. این باره دوم بود بعد از 5 سال قرار بود برم تو اون کلاب لعنتی و شاهده مسابقه مرگ کوفتیه دیگه ای بشم.

سعی کردم به خودم مسلط باشم قدم اول و که برداشتم چهره پسره ناز و مو بلوندم جلوی چشمام نقش بست.. تند و محکم رفتم داخل کت و کلاه و تحویل دادم و جلوی بار ایستادم و شات ودکامو یه سره خوردم.. معدم سوخت ولی اهمیت ندادم شات دومم خوردم.. کافی بود نباید مست میشدم.

از روی پله های مرمری و نرده های طلا رفتم بالا و از جلوی درب ورودی هم دوتا گولاخ اسلحه به دست ایستاده بودن.

بلیت گرفتم و بعد از چک کردنم رفتم داخل و با دیدن جمعیتی که نشستن و منتظر به قفس وسط سالن نگاه میکنند تا ببینن امشب کی قراره قربانی دست اریک بشه.

اهی کشیدم و رفتم روی یه صندلی جا گرفتم و بعد از چند دقیقه صدای بلندگو بلند شد و شرکت کننده اول و صدا زدن و طرفداراش جیغ و دست زدن و بعد از اون اسم اریک گری و خوند و با اومدنش توی رینگ اشکام بی اختیار ریخت تا اخره مسابقه اشک ریختم و انقند ناخونام و کف دستم از حرص فشار

دادم که حس می‌کردم زخم شده کف دستم.. وقتی اون مرد بدبخت و زمین کوبید و جمجمه اش و ترکوند یاده بدن بی جون جان افتادم و قلبم اتیش گرفت.

با نفرت زل زده بودم به اریک و کف دستم از فشار ناخونای بلندم سوراخ شده بود.

نگاه اریک چرخید روی تماشا چیا و انگار چهره من بین اون همه ادم زیادی تو ذوق میزد ..حس کردم چند لحظه بین جمعیت من و دید و محو نگاهم کرد.

بلند شدم و بدون نگاه کردن بهش رفتم سمت خروجی.
بازی شروع شد.

به در خروجی که رسیدم سمت سرویس رفتم و صورتم و شستم و ارایشم و تمدید کردم و رفتم جلوی نگهبانای تو محوطه کلاب و سیگارم و روشن کردم و دودش و فوت کردم تو صورت یکیشون که خشک گفت:

-برو اونور زنیکه مست.

پوزخندی زدم و فیلتر سیگارم و چسبوندم که زیر چشمش که پوست حساس و نازکی داره که فریادی زد.

پاشنه کفشم و کوبیدم رو پاش که فریاد بلند تری زد و تقریبا همه حواسشون به ما جلب شد.

دو تا نگهبان دیگه دوییدن سمتم که شیشه مشروب و از روی بار برداشتم و کوبیدم تو سرش تا گیج شد چاقومو از کمرم کشیدم و یه نگهبان دیگه از پشتم اومد که لگدی اول تو صورتش زدم و بعد چاقوی گرون قیمت و بسیار تیزم و فرو کردم تو پهلوش..

این چاقوی نقره رو جان بهم داد و فن های دفاع شخصی و بوکس هم اون بهم یاد داد و منم 5 سال تمرین کردم تا بتونم انتقامش و بگیرم.

چاقورو چند بار تو شکمش فرو کردم و وقتی درش اوردم خواستم برگردم که موهام از پشت کشیده شد .

چاقومو فرو کردم تو رون پای پشت سریم و به محض اینکه دستش شل شد برگشتم با چاقو شاه رگش و زدم.

دوتا نگهبان غول پیکره طبقه دوم هم اومدن پایین و یکیشون با صدای زمختی فریاد زد چه گوهی میخوری جنده؟؟

همه جا شلوغ شده بود و زن و مرد جیغ میزدن و کناری پناه گرفته بودن چون درهای خروجی و بسته بودن..

چاقومو با لباسم تمیز کردم و گرفتم بین لبامو و پریدم روی میز بزرگی و با نزدیک شدن اولین نگهبان چرخیدم و لگدی تو صورتش زدم و وقتی یکم چرخید پریدم روش و پاهامو قفل کردم دور گردنش و داشتم خفش میکردم که صدای شلیک گلوله اومد و بعد همه جارو سکوت فرا گرفت.

با دستام گردن کلفت این حرومزاده رو چرخوندم و وقتی مرد
پریدم پایین و چرخیدم سمت صدای شلیک و با دیدنه اریک و دوتا
ور دستای معروفش..

شلیک گلوله ام کاره ریچارد بود..میدونستم جاستین پزشک
شخصی و البته بادیکاردشه اما شغل اصلیش پزشکیه اما ریچارد
انگار یه کپی از خوده اریک بود همونقدر وحشی و ترسناک اما
هیكلش از اریک کوچیک تر بود.

با صدای فریاده ریچارد به خودم اومد:

-تو کدوم خری هستی که نگهبانای مارو کشتی و معرکه راه
انداختی؟

لباسم و که رفته بود بالا شورت توری سفیدم مشخص شده بود و
پایین کشیدم و با دست موهام و به پشت فرستادم و چاقو رو از بین
لبام خارج کردم و گذاشتم تو جیب مخفی لباسم و با خونسردی رفتم
جلو و تنه ای به ریچارد زدم که هدچند اون تکون نخورد و خودم
نزدیک بود بیوفتم و ضایع بشم.

نزدیکه اریک شدم و چشمام و دوختم تو چشمای خونسرد اما
تاریک و ترسناکش..وای خدای من سر و صورتش هنوز خونی
بود و انگار قبل از دوش گرفتنش بهش خبر دادن من چه جنجالی
درست کردم و سراسیمه اومده.

اب دهنم و قورت دادم و اخمام و توهم کشیدم و گفتم:

-نگهبان غول تشنتون بهم بی احترامی کرد منم جواب بی احترامیش و دادم..شتیدم تو قانون شما بی احترامی و تجاوز به حریم شخصی هر کسی مجازاتش مرگه..پس حرفی نمیمونه.

اریک یکم نگاه به چشمام کرد انگار اون بجایی که به حرفام گوش کنه تمام مدت دنبال حقیقت حرفام تو چشمام بود پس منم محکم حرفامو زدم و چشمامم و مسمم دوختم به چشمای وحشی و تشنه به خونش که بعد از چند ثانیه غرید:

-و کی به تو بچه گربه گفته اجازه داری خودت اون شخص و مجازات کنی و کلاب منو بهم بریزی و خون 3 تا دیگه از نگهبانای منو بریزییییی؟؟

با فریادی که زد لحظه ای چشمام و بستم و بعدش دستامو مشت کردم و با نفرت داد زدم:

-اولا که همین بچه گربه 4 تا از نگهبانای مثلاًاا قوی و حرفه ای شما رو پاره کرد..دوما من مثل دخترا و حتی مردای بدبخته این شهر وقتی بهم بی حرمتی بشه چون از ادمای شما هستن سکوت نمیکنم و حقم و میگیرم.

با دیدن قیافش فهمیدم نقشه داره درست پیش میره..اریک که انگار سرگرم شده پوزخندی و بعد قهقهه ای زد و بالحن ترسناکی رو به ریچارد گفت:

-این گربه..عاو ببخشید این ماده شیر و با خودمون میبریم.

برگشت سمت جاستین و ادامه داد. کلاب و سرو سامون بده و بیا
عمارت.

هر دو اطاعت کردن و اریک با حوله روی دوشش سر و صورتش
و پاک کرد و رفت بیرون.

منم ریچارد دستامو از پشت گرفت و هول داد سمت در.

سوار ماشین بزرگی کردم و ریچاردم نشست کنارم.

چشم چرخوندم ولی اریک و ندیدم ریچارد پوزخندی زد و گفت:

-با دم شیر بازی کردی بچه جون.. فکر کردی اگر اریک سکوت

کرد و همونجا سر از تنت جدا نکرد یعنی بهت رحم کردم و یا

ازت خوشش اومده؟ سخت در اشتباهی قانون اریک اینه که اول

ارت حرف بکشه ببینه از طرف کی اومدی بعد کم کم زجر کشت

کنه جوری که به گوه خوردن بیوفتی که چرا همچین غلطی

کردی..

وقتی ماشین ایستاد کنار گوشم رمزمه کرد:

-به قتله گاهت خوش اومدی ماده شیر.

در باز شد و ماشین تو حیاط بزرگ عمارت پارک شد و ریچارد

پیاده شد و دستم و کشید.

بدنم مثل چوب خشک شده بود و کمی ترسیده بودم.

ریچارد بهم پوزخندی زد و بازدید بدنیم کرد و چاقومو برداشت که گفتم:

-دست به اون نزن اون یادگاریه.

دوباره پوزخندی زد و داد به یکی از بادیگاردا و گفت:

-این برای تو مایک بدردت میخوره.

با جیغ گفتم:

-چاقومو پس بده عوضییبی..اون ماله منهه..

ریچارد منو بلند کرد انداخت رو دوشش و رفت سمت عمارت ولی انقدر وحشی شده بودم که با پاشنه کفشم کوبیدم تو صورت ریچارد و تا دستش شل شد او مدم پایین و دویدم سمت اون مرد که به گفته ریچارد مایک بود اسمش و پریدم رو شونه هاش و گردنش و گرفتم و غریدم:

- چاقومو بنداز زمین تا گردن کلفتت و نشکستم.

صورتش قرمز شد و چاقومو انداخت زمین که ولش کردم و چاقومو برداشتم و فرار کردم سمت در که صدای فریاد ریچارد بلند شد:

-بگیریدش حرومزاده های بی عرضه.

از زیر دست چند تاشون فرار کردم ولی با دیدن سگ بزرگی جلوی چشمام جیغی زدم و خواستم برگردم که پرید روم و انداختم

زمین و پشت لباسم و به دندون گرفت و تا پایید کشید و پاره کرد و با دستاش نگهم داشته بود و رو سرم پارس میکرد.

منم با هر پارسش جیغ میکشیدم که با صدای ریچارد سگ رفت دنبال کارش.

کمرم میسوخت رد پنجه های اون سگه وحشی کمرم و زخم کرده. ریچارد بلندم کرد خواستم با چاقوم شکمش و پاره کنم که مچ دستم و رو هوا گرفت و جوری پیچوند که صدای خورد شدن استخوانای مچ دستم و شنیدم و جیغ زدم که چاقو از دستم افتاد.

دستامو برد پشت و بدون توجه به درده مچ دستم محکم بست که اشکام روون شدن.

چاقومو برداشت و گذاشت تو جیبش و همون طور که هولم میداد تا راه برم داد زد:

-وقتی با همین چاقو به صد تیکه تقسیمت کردم دیگه چموش نمیشی هرزه.

با هق هق راه افتادم که وسط راه لباسم که پاره شده بود از تنم جدا شد و افتاد رو زمین.

با شرم پاهامو جمع میگردم و راه میرفتم سرمو انداختم پایین و با موهای بلندم بدنم و پوشش دادم که ریچارد پوزخندی زد و دوباره دهن گشادش و باز کرد و گفت:

-هوممم..البته شاید قبل از تیکه تیکه کردنت بدور گاییدمت..بدن خوبی داری حیفه ازش استفاده نبرم.

پشت بند حرفش سینه راستم و محکم فشار داد که نفسم رفت و جیغی کشیدم.

دیگه رو پاهام بند نبود و منو روی زمین میکشید.

در عمارت باز شد و بعد از حرف زدن با بادیگاردا و پرسیدن اینکه اریک کجاست منو برد سمت سالن.

سرم سنگین شده بود و چشمام تار میدید وقتی ریچارد ایستاد و بازوم و رها کرد با صورت روی سنگ های سرد فرود اومدم و ناله ای کردم و سرم و اروم بلند کردم که صورت مهربون جان و مقابلم دیدم میون گریه نالیدم :

-جان..

و بعد بیهوش شدم و دیگه چیزی نفهمیدم.

بعد از اینکه دوش گرفتم لباس پوشیدم و سمت سالن رفتم.

اون دختر ذهنم و مشغول کرده بود..چهرش خیلی آشنا بود..چطور تونسته بود 4 تا از بهترین افراد منو بکشه و با گستاخی تمام تو صورتم اون حرفارو بزنه.

روی صندلی مخصوص نشستم و با پام رو زمین ضرب گرفتم و به این فکر می کردم که نکنه اون دختر همونیه که جاسوس فرانک ازش میگفت.

اگر اینطور باشه که همین امشب فرانک و میارم و تک تک استخواناش و خورد میکنم.

با صدای ریچارد از فکر بیرون اومدم و سرم و بلند کردم و با دیدن یه دختر لخت با بدن خونی و زخمی که با صورت روی زمین بود چشمام گرد شد.. این همون دختره؟ چطور..

نگاه عصبی به ریچارد انداختم که اب دهنش و قورت داد و گفت:

-رئیس چموش بازی در آورد میخواست مایک و خفه کنه با کفشش تو صورت منم زد و خواست فرار کنه که دنی گرفتش و لباسشو پاره کرد.. من کاریش نداشتم.

جلوی اون دختر خم شدم که صورتش و بلند کرد و با گریه و چشمای غمگین و خیس ناله کرد و گفت جان..

جان کیه؟؟ باید بفهمم این دختر کیه و از طرف کی اومده.

بلند شدم و با اخم گفتم:

-ببرش تو یکی از اتاقا و بگو جاستین چکش کنه سالم باشه وقتی بهوش اومد خبرم کنید باید بفهمم این دختر از طرف کی اومده.

ریچارد اون دختر و بلند کرد انداخت رو دوشش و همزمان گفت:

-حس میکنم از طرف فرانکه..

سری تکون دادم و گفتم:

-فعلا ببرش.

رفتم بالا و بعد از خوردن غذا یه ساعتی خوابیدم که در اتاقم زده شد. چشمام و باز کردم که صدای ریچارد اومد:

-رئیس دختره بهوش اومد.

بلند شدم بدون پوشیدن لباس فقط شلوار گرمکنم و پوشیوم و در و باز کردم با ریچارد رفتیم سمت اتاق اون دختر.

جاستین هنوز بالا سرش بود بلند شد و رو به من گفت:

-مچ دست راستش از چند جا شکسته بود د مجبور شوم گچ بگیرم ولی بقیه اعضای بدنش فقط کوفته شده بجز کمرش که جای پنجه های دنی بود که اونم پانسمان کردم و الانم بهوشه قربان.

سری تکون داد و با دست اشاره کردم برن بیرون.

نشستم کنار تخت که دختره چشمای خیشش و دوخت بهم و گفت:

-مگه چیکار کردم که مستحق این همه درد هستم؟

قطره اشک بزرگی از دریای چشماش ریخت..دقیق نگاهش کردم و گفتم:

-از طرف کی اومدی و به چه دلیل اون دعوای زرگری و راه انداختی.

خواست حرفی بزنه که انگشتم و گذاشتم روی لبای گوشتی و بزرگشت و زمزمه کردم:

-یک کلمه دروغ بشنوم زبونت و میبرم و میدم دنی بخوره..قسم نمیخورم چون همه این مردم از جمله خوده تو خوب میشناسین منو

اگر حرفی بزنی سرم بره قولم نمیره.. توام که قوانین منو خوب از
حفظی پس اینم خوب میدونی.. حالا حرف بزنی ببینم.

انگار زبونش بند اومد که با تته پته گفت:

-م..من..من فقط خواستم از حقوقم دفاع کنم.

دندونام و رو هم ساییدم و غرشی کردم که چشماش و بست:

-یعنی باور کنم جاسوس نیستی و با اون فرانک احمق همدست
نیستی برای اومدن به عمارتم و جاسوسی کردن؟؟

چشماش و با وحشت باز کرد و هول شده گفت:

-نه..نه فرانک کیه؟ گفتم که من فقط..

دستم و اوردم بالا و با پوزخند گفتم:

-مشخص میشه بزودی فقط دعا کن حقیقت و گفته باشی وگرنه
خانوادت و به عزات مینشونم.

رنگ از رخس پرید ولی حرفی نزد.

رفتم بیرون و به ریچارد گفتم:

-خواستون به در این اتاق باشه تکون نخوره..

دندونام و روی هم ساییدم و تو صورت ریچارد خریدم:

-بفهم باز زده اش و لاشتون کرده و فرار کرده به هیچکدومتون
رحم نمیکنم.

رفتم سمت اتاقم بعد استراحت کوتاه و ورزش...تیشرت مشکی
جذب با شلوار جین مشکیم و پوشیدم از قسمت کفش هام یه کتونی
نایک مشکی ام پوشیدم و ساعت مچی پتک فلیپ و دور مچ دست
کلفتم بستم و کمی عطر زدم موهای بلند و موج دارم و حالت دادم
و رفتم پایین.

به سمت اتاق اون دختر راه افتادم باید تکلیف اون دختر مرموز و
مشخص میکردم.

در باز شد و وارد شدم صدای فریاد بلند دختره کل فضا رو پر
کرده بود و پشت سره هم بد و بی راه میگفت.

نزدیک که شدم که دیدم دست و پاشو به 4 گوشه تخت بستن و رد
کبودی و کمر بند رو تن سفید و بی نقصش بود.. دختره با
عصبانیت سرش و چرخوند سمتم و جوری دماغشو چین داد و با
نگاه براقش بهم زل زد که چند لحظه محوش شدم..واقعا لقبه ماده
شیر برازندش بود.

کنار لبش پاره شده بود و موهایش بهم ریخته بود و ارایشش پخش
شده بود..ولی با این حال هنوز کم نیاورده بود و به جای التماس
غرش می کرد.

ریچارد اومد سمتم و خرید:

-حرف نمیزنه..ما از کتک زدنش خسته شدیم ولی سرسخت تر از
این حرفاس مقور نمیداد..قشنگ معلومه چندین سال تربیت شده
برای همچین روزی.

همونطور که هنوز نگاهم به اون دختر بود سری برای ریچارد
تکون دادم و رفتم جلوی دختره روی صندلی نشستم و به اشاره
دست به بقیه فهموندم که بیرون باشن.

با صدای بم و خشنی که به تن همه رعشه مینداخت گفتم:

-مایلی خودت از اول همه چیز و توضیح بدی یا سوال بپرسم و تو
با دقت کامل به تک تک سوالاتم جواب بدی؟

دختره با چشمای سبز ابی وحشیش که لبالب از نفرت پر بود زل
زد بهم و بعد پوزخندی زد و با صدای گرفته ای زمزمه کرد:

-من مایلم دستام و باز کنی تا اول استخون تک تک اون افراده
پفیوزت و خورد کنم و وقتی اروم گرفتم به سوالات جواب بدم.

بلند شدم و تو صورتش خم شدم و غریدم:

-تو همین حالاشم جرمت کم نیست چند تا از افراده خ..

پرید وسط حرفم و با خنده حرص دراری گفت:

-اونا بهم توهین کردن ولی اینم بگم خیلی پخمه و بی دست و پا
بودن.. تقریبا دست گرمی بودن برام.. خوشحال میشدم اگه میذاشتی
بقیشونم بکشم تا از دست ادمای کصخل و یوبسی مثل اونا راحت
شی.

کمر راست کردم و گفتم:

-بهتره از بحث خودمون دور نشیم.. خیلی دارم ملاحظتو میکنم که
با یه حرکت کوچیک گردن کوچیکتو خورد نمیکنم.. تو کلاب من
چرا دعوا راه انداختی؟

تا خواست حرف بزنه دو طرف شونه هاشو گرفتم و صورتش
فریاد زد:

-یک باره دیگه دهن کوفتیت و باز کنی و کصشر ببافی به هم اون
زبونه 3 متریت و از حلقه میکشم بیرون و خوراک سگش میکنم.

تمام مدت جوری فریاد زد تو صورتش که موهاش توی هوا رفتن
و چشمای وحشیش کمی ترسیده شد.

نشستم روی صندلیم و دستی کلافه تو موهام کشیدم و دوباره تکرار
کردم:

-وقتی مبارزه میدادم اونجا بودی.. دیدمت از همون فاصله چشمای
اشکی و غم سنگین تو چشمات و دیدم ولی تا نگاهم و روی خودت
دیدم جای غم و نفرت گرفت و رفتی بیرون و دقیقا چند دقیقه بعد
از اون شروع کردی به دعوا با ادمای من.. برای این چه توضیحی
داری؟

نگاهش دوباره خصمانه شد و گفت:

-حالم خوب نبود اومدم و با دیدن مسابقه و مرگ اون مرده بیچاره
حالم بدتر شد و وقتی رفتم بیرون نگهبانت بهم گیر داد و منم
حسابش و رسیدم.

نگاه طغیانگرش و از روم برداشت و به سقف زل زد.. اخماش تو
هم بود و سعی داشت مقاومت کنه تا جلوم نشکنه ولی اشک سمجی
از گوشه چشمش چکید و لا به لای موهاش گم شد.

یه حسی بهم میگفت راست میگه و دقیقا حس مقابلش میگفت
دروغه و اون فقط یه جاسوسه.

با صدای بم و گرفته ای لب زدم:

-خب که اینطور.. پس تو آزادی چون از حقوق خودت دفاع
کردی.. ولی دفعه بعدی که ببینمت به هر دلیلی دیگه رحمی تو کار
نیست.. مفهوم بود؟؟

نگاه نفرت بارش و به چشمام انداخت و اروم سری تکون
داد.. نمیفهمم این نگاه و آخرین بار که نفرت تو چشم یه دختر دیدم
وقتی بود که باباشو جلوی چشمش کشتم ولی وقتی یه لبخند کج
بهش زدم حس کردم نفرت جاشو به عشق داد و سریع مرگ پدر و
خانوادش و فراموش و کرد.

ولی این دختر.. برای اولین باره میبینمش اما اون سرسختی و
مبارزش.. اون نگاه وحشیش..

فکر کنم اگر دست و پاش باز بود یه بلایی سرم میاورد.

نگاهمو اروم از چشماش روی تک تک اعضای بدنش
چرخوندم.. بدن بی نقصی داشت.. به جز چند تا ترک کوچیک روی
رون پاهاش و شکمش نقص دیگه ای نداشت.

بین فرستادن و نگهداشتنش شک کردم.. بدنش هوش از سرم برده
بود.

اخمی کردم و نگاهمو دادم به چشماش و بلند گفتم:
-ریچارد..

در باز شد و کنارم ایستاد.. با سر به دختره اشاره کردم و گفتم:
-دس و پاشو باز کن و بندازش بیرون.. دفعه بعد هر جایی دیدیش
مشکلی بوجود آورده بدون تعلل سر از تنش بردار.
ریچارد چشماش برقی زد که بازوش و گرفتم و کنار گوشش لب
زدم:

-دست درازی به بدنش بکنی الت کوفتیت و میبرم و میندازم
گردنت..

با تعجب نگاهم کرد که براق نگاهش کردم و دندونامو روی هم
فشار دادم که اطاعت کرد و رفت سمتش.

داختم از اتاق خارج میشدم که صدای دختره بلند شد:

-به برده ات بگو چاقومو پس بده.. بدون اون هیجا نمیروم.
نگاهی از روی شونه به ریچارد انداختم که گفت:

-امم.. قربان میخواستم بدم به مایک برایش نگاهداره تا تکلیفش روشن بشه اما وقتی فرار کرد انداختمش تو لونه دنی و ..

دختره که دست و پاش باز شده بود بلند شد رو به ریچارد گارد گرفت و غرشی کرد:

-چاقوی یادگاری من و انداختی تو لونه اون سگه وحشی؟ به چه جرعتی ها؟؟؟

قدش تا زیر شونه های ریچارد بود اما زبانش دوبرابر خودش بود.. خندم گرفته بود از این دل و جرعتش.. ریچارد خیلی خودش و تحمل میکرد دندونای دختره رو خورد نکنه.

از نگاه دوتاشون اتیش میبارد با صدای بلندی گفتم:

-هی ماده شیر.. دنبالم بیا.

از اتاق زدم بیرون و رفتم سمت در که باز شد رفتم سمت لونه دنی که با دیدنم پارسی کرد و دوید سمت دستی به سرش کشیدم و خم شدم سرش و بوسیدم مشغول نوازشش بودم که عطر دختره رو حس کردم پشتم.

نیم نگاهی بهش انداختم:

-برو چلقوتو از لونش بردار فقط زود کارتو تموم کن چون دنی خوشش نمیاد کسی به اموالش دست درازی کنه.

دختره قیافش و جمع کرد و گفت:

-اون چاقو اموال منه نه اون خرسه سیاهه زشت.

دنی با دیدن دختره غرشی کرد و پارس کرد که دختره جیغی زد و دویید سمت لونه دنی و با چندش خم شد و دنبال چاقوش گشت.

پوزخندی بهش زدم..

حالا که دقت میکنم میبینم بدنش تو نور میدرخشه و برنزه..بین اون همه مرد سیاه و زمخت پوستش سفید بود ولی حالا.

پوفی کشیدم و نگاهم و از روش برداشتم و دنی و کنترل کردم که صدای دختره بلند شد..

-اه تو این گوه دونی هر کوفتی هست به جز چاقوی من..

دیگه داشتم عصبی میشدم..دنی و سپردم به ریچارد و رفتم سمت دختره که تا کمر تو لونه دنی بود و باسنش بیرون بود و هی تکون میچورد..

نگهبانا با دیدن این تصویر همه خشتکاشون باد کرده بود.

عصبی با دست زدم به باسن لختش که اخی گفت و اومد بیرون.

با اخم غرید:

-چیکار میکنی؟

دندونامو رو هم فشار دادم جلوش روی پام نشستم و فکش و گرفتم و تو صورتش توپیدم:

-اون کون کوفتیت و جمع کن تا اختیار نگهبانام از دستشون خارج نشده..یه چاقو نمیتونی پیدا کنی.

نگاهی به نگهبانا انداخت و بعد لرزی به بدنش نشست و خواست بلند شه که پاش پیچ خورد و افتاد تو بغلم.. صورتش تو دوسانتیم بود.

دستم و دور کمرش انداختم.

نگاه ابی و چهره دلنشینش از این زاویه بهترین تابلوی نقاشی عمرم بود.

اب دهنش و قورت داد و اروم زمزنه کرد:

-میشه یه لباس بدی بپوشم.. اینجوری بیرون برم سالم به خونه نمیرسم.

به خودم اومدم اخمی کردم و از خودم فاصلش دادم و با نور چراغ قوم داخل لونه دنی و روشن کردم و غریدم:

-فعلا چاقوی کوفتیت و پیدا کن تا بعد..

تند خم شد تو لونه و اینبار زودتر پیداش کرد و اومد بیرون خاک روی چاقوشو تکوند و با ذوق زل زد به چاقوش و انگار تو خاطراتش غرق شد چون دستاش لرزید و چاقو رو به لباش نزدیک کرد بوسید و بعد اه دردناکی کشید.

نفس عمیقی کشید تا گریه نکنه.

سرش و بلند کرد و با دیدن نگاه مستقیم من باز رنگ چشماش تیره شد و اخمی کرد.

بلند شدم که اونم بلند شد.

دستش و گرفت و کشیدمش سمت عمارت.. تقریبا دنبالم میدوید.
بردمش بالا و در اتاقم و باز کردم هولش دادم داخل.. خودمم وارد
شدم و در و بستم.

باتعجب و اخم گفت:

-من اینجا چیکار میکنم؟

-مگه لباس نمیخواستی؟

اخماش کمی باز شد.. یکی از تیشرتهای مشکی و بلندم و بهش دادم
و اونم پوشیدش بلندیش تا زیر باسنش بود.

موهای بلندش و دورش پخش کرد و اروم زمزمه کرد:

-کفشام چی؟ اونا سالم بودن ولی..

پریدم وسط حرفش و دستم و بلند کردم.

زنگ کنار تختم و زدم که خدمه پشت در گفت:

-امر کنید رئیس؟

-یه جفت کفش دخترونه برام بیار.

چشمی گفت و صدای پاش که دور میشد اومد.

دختره خیلی ریلکس رفت روی تختم نشست و به دست گچ گرفتش
نگاه کرد.

صدای در دوباره بلند شد:

-قربان اوردم.

در و باز کردم و به دختره اشاره کردم که اومد داخل و جلوی پای دختره نشست و خواست کفش و پاش که که دختره دست سالمش و روی شونه خدمه گذاشت و با نگاه شفاف و مهربونی گفت:

-نیاز نیست.. ممنونم.

خدمه با ترس گفت:

-دستوره رئیسه خانم.

دست به سینه نگاهشون میکردم.. دختره نگاهم و حس کرده بود چون قرمز شد و اخمی کرد.. ولی نگاهم نکرد.

خدمه کفشش و پاش کرد و بنداشم بست و رفت.

دختره بلند شد و چاقوشو تو کفشش جا داد و خواست سمت در بره که ناگهانی گفتم:

-جان کیه؟؟

جلوی در خشک شد پشتش بهم بود و بعد از یک دقیقه به خودش اومد و برگشت سمتم.

خونسرد روی صندلیم نشسته بودم و نگاهش میکردم که دهنش و باز کرد خواست حرفی بزنه بع اخم کرد و دندوناش و روی هم سایید و از در رفت بیرون.

پوزخندی زدم و با خودم زمزمه کردم:

"بزودی همو میبینیم ماده شیر"

سیگارم و برداشتم و با فندق طلایی رنگم اتیشش زدم و دودش و بیرون فرستادم.

موهای بلند جلوی صورتم و کنار زدم و شیشه مشروبم و برداشتم و خوردم...

چند روزی زندگیم به روال سابق برگشته بود ولی بوی عطر لعنتی اون دختر هنوزم وقتی میرم تو اتاقم مشامم و پر میکنه..چهره زیبا و بدن سکسایش از ذهنم پاک نمیشه.

دخترای زیبایی تو زندگیم دیدم و حتی زیرم بودن ولی گستاخی و نترسی این دختر و اونا نداشتن..یعنی هیچکس نداشته..تاحالا مردی هم نبوده که با من اینطور حرف بزنه و افرادم و بکشه و راحت بزارم بره..شاید برای خودشم شک برانگیزه ولی خیلی راحتم رهاس نکردم.

با صدای ریچارد از فکر بیرون اومدم:

-کجایی پسر..فهمیدی چی شد؟

-اره ریچارد راه بیوفت بریم دیگه صبرم لبریز شده.

رفتیم سمت در و جاستین در و باز کرد وفتی سوار ماشین شدیم راننده راه افتاد.

با رسیدن جلوی برج فرانک ماشین ایستاد و دوتا ماشین مسلحه دیگم ایستادن.

پیاده شدم نگهبانای جلوی در با دیدن ما ماتشون برده بود.
ریچارد و جاستین کنارم بودن بدون نگاه کردن به اون دوتا رفتم
سمت در ورودی خواستن مانعم بشن که جاستین و ریچارد
ترتیشون و دادن.

بقیه افرادم ونبالم اومدن و دورم و گرفتن.

دکمه اسانسور و زدم و با جاستین و ریچارد و 2 تا دیگه از
بادیگاردا رفتیم داخل دکمه اخر که پنت هوشش بود و فشار
دادم.. اسانسور با صدای دینگی ایستاد و در باز شد.

به محض باز شدن در صد تا اسلحه مقابلمون قرار گرفت.

ریچارد و جاستین و دوتا نگهبان دیگه هول شده و شکه اسلحه
هاشون و آوردن بالا.

ریچارد و جاستین اومدن جلوم و پوشش دادن و سپر بلا شدن.

صدای کف زدن بلند شد و بعد خنده کریحه فرانک:

-به به.. میبینم که اریک مخوف از مَقَر حفاظتیشون در اومدن.. اتفاقا
منتظرت بودم.

ریچارد و جاستین و کنار زدم و یه قدم عصبی سمتش برداشتم که
رنگ از رخ فرانک پرید و رفت پشت افرادش قایم شد.

اسلحه 3 نفرشون روی سینم بود ولی من از عصبانیت نفس نفس
میزدم.

عینک دودیمو و در اوردم و گذاشتم توی جیبم..کتم از تنم در اوردم و دادم به ریچارد و همونطور که استینای لباسم تا میزدم خریدم:

-فرانک من به تو اعتماد کردم و بهترین افرادم و برای مراقبت از تو استخدام کردم..ثروت،شهرت،حفاظت..همه چیز بهت دادم و در آخر تو چیکار کردی؟؟

دست به سینه نگاهش می کردم و منتظر جوابش بودم وقتی دیدم لال شده..پوزخندی زد و از لای دندونام غرشی کردم و فریاد زد:
-خیانت..

همزمان با این حرفم همه افراد خوده فرانک برگشتن سمتش و اون و نشونه گرفتن..

رکبی که اون به من زد و بهش زدم..

از بین بادیگارد ها رد شدم و جلوی فرانک ایستادم..پاهش میلرزید و دهنش باز مونده بود از ترس.

یقه لباسش و مرتب کردم و با صدای بم و ارومی زمزمه کردم:

-هنوز هم خیلی مبتدی و احمق هستی.. باید میفهمیدی من همیشه از 10 قدم جلوترم..حتی افراد خودت و از من تشخیص ندادی.

کلت کمربند و در اوردم و نشونه گرفتم روی پیشونیش که با ترس و گریه جلوی پام خودش و انداخت و التماس کرد:

-اقا غلط کردم..رحم کنید..

با خشم لگدی تو صورت کثیفش زدم که به پشت افتاد رو زمین.
نشستم روی سینهش و زانوم و فشار دادم رو گلویش.. داشت خفه
میشد.

تفی تو صورتش انداختم و با حرص پامو برداشتم و بلند شدم و
گفتم:

-فکر کردی میکشمت مرتیکه حرومزاده؟؟ جوری عذابت بدم که
مرگ بشه ارزوت.

ماریا

از عمارت اریک که زدم بیرون دویدم سمت تلفن کارتی که زنب
اونجا بود تند گفتم:

-خانم.. خانم لطفا کمک کنید من و دزدیده بودن هرچی پول و لباس
داشتم برداشتن باید زنگ بزنم به خانوادم.

زنه چند لحظه شوکه نگاهم کرد و بدون حرفی کارت و داد بهم و
از اونجا دور شد.

کارت و گذاشتم تو تلفن و شماره رُز و گرفتم.. بردار لعنتی.
چند تا بوق خورد و قطع شد.

با استرس دوباره شمازش و گرفتم..گوشی تلفن و تو دستم فشار میدادم و از استرس و ترس زیاد بدنم میلرزید و عرق سردی به بدنم نشسته بود..

با شنیدن صدای خوابالود رز تفس حبس شدم و ازاد کردم:

-کیه؟چرا زنگ میزنید مزاحمت ایجاد میکنید؟

خواست قطع کنه که سریع و لرزون گفتم:

-رز منم ماریا..قطع کن عزیزم.

سکوت کرد و بعد انگار تازه فهمید چی شنیده با ذوق و نگرانی گفت:

-ماریا عزیزم..چرا با گذشی خودت زنگ نزدی؟؟ مگه تو الان نباید ماموریت باشی از کج..

پریدم وسط حرفش و تند گفتم:

-رز فقط گوش کن وقت ندارم..من هر جور که شده امشب بلیت میگیرم میام پیشتون..

به جیمز بگو با نگهبانا صحبت کنه همه حواسشون باشه و امشب آماده باش باشن تا برسم..امروز لیام و نفرست مهد و تو خونه بمونید..فهمیدی؟

رز با ترس گفت:

-..باشه خیالت راحت تو مواظب خودت باش..سفر بی خطر.

قطع کردم و کارت و گرفتم تو مشتم و دوییدم سمت خونم باید هرچه سریع تر وسایلم و جمع کنم و برم چون قطعا اگر به گوش فرانک برسه که فکر کنم تا الان رسیده من از ویلای اریک زدم بیرون هنوز 24 ساعت نگذشته قاطی میکنه.

رسیدم به ویلام نگهبان با دیدنم در و باز کرد دوییدم داخل از اتاقم کوله پشتیه امادم و برداشتم..همیشه یه کوله آماده داشتم برای روز های خطر..

کیف پر از پولی که قبل ماموریت فرانک بهم داده بودم گذاشتم تو کولم و اون و روی دوشم انداختم..

تو ایینه چشمم به خودم افتاد..فقط یه تیشرت تنم بود و پاهام کامل لخت بود.

یه شرت لی برداشتم پوشیدم و پایین تیشرت بلند اریک و از جلو گره زدم و شدم مثل دخترای امروز قرطی و روی مد..

کفشای کهنه اون خدمه رو با پوتین عوض کردم و وقتی آماده شدم..یه مبایل جدید برداشتم و رفتم پایین و به راننده گفتم:

-ماشین و روشن کن باید بریم.

اطاعتی کرد نشستم صندلی عقب و راه افتاد:

-برو سمت فرودگاه.

تو مسیر بلیت اینترنتی گرفتم و خوب خداروشکر برای امشب پرواز داشتن به ایتالیا..

از ماشین که پیاده شدم رو به راننده گفتم:

-من یه مدت نیستم حواستون به ویلا باشه..اگر فرانک یا هرادم
دیگه ای اومد سراغم و گرفت بگید میرم ارژانتین برای تعطیلات
پیش پدر بزرگم..فهمیدی؟

با رفتن راننده عینک دودیمو زدم و رفتم سمت فرودگاه..بعد از
کلی این طرف و اون طرف شدن و تاخیری و هزار کوفته دیگه
بالاخره پروازمون و اعلام کردن و سوار هواپیما شدم.

وقتی روی صندلیم نشستم نفس عمیق و خسته ای کشیدم.

سرم بشدت درد میکرد و بدنم کبود و کوفته بود.

صورتم سالم بود ولی گوشه لبم زخم بود و یکم پای چشمم کبود
شده بود..

در کولم و باز کردم و لب تابم و در اوردم وقتی روشنش کردم با
دیدنه عکسه دسته جمعیمون قلبم تیر کشید.

من و جان تو بغل هم شکم بزرگم..رز و جولیت و پدر مادر من و
پدر مادره جان.

کنترل اشکام دست خودم نبود.

از قسمت فیلما ویدیو روزی که فهمیدم حاملم و بیبی چک و گذاشتم کنار تختش و وقتی بیدار شد شوکه به من و بیبی چک نگاه کرد و بعد از خوشی فریاد زد و در اغوشم گرفت..

همون روز بود که به عنوان چشم روشنی اون چاقوی نقره رو بهم داد.

هقی زدم که زنی که کنارم بود با دیدن لب تاب و حال من دستم و گرفت و ناراحت گفت:

-عزیزم میتونم کمکو کنم؟

بغلش کردم و با گریه گفتم:

-شوهرم..اون..اون..

پشتم و ماساژ داد و گفت:

-اروم باش بعدا صحبت میکنیم خب؟

بعد از کمی گریه کردن وقتی اروم شدم از بغل زنه جدا شدم:

-ممنون..

لبخند غمگینی زد و رو به مهماندار که رد میشد گفت:

-خانم لطفا یه لیوان اب برام میارید؟

مهماندار با خوشرویی چشمی گفت و رفت.

عکسای لیام و نگاه کردم اینجا تازه 1 سالش بود و سالگرده جان بود چون دقیقا روزی که جان کشته شد منم زایمان کردم و لیام بدنیا اومد..

لیام اون روز وقتی همه ایستاده بودیم گریه میکردیم خم شد و سنگ مزار جان و بوسید و با صدای بچه گونه و نازش گفت:
-ددی..عکس جان و برداشت و دست کوچولوش و کشید روی صورتش.

بچم دیگه داشت بزرگ میشد و عکس پدرش و شناخته بود..چون از وقتی بدنیا اومد من لباسای جان و میپوشیدم و از عطر های اون میزدم و لیام و بغل میکردم..صدای ضبط شده لالایی جان که برای پسرش ضبط کرده بود تا زمانی که ما خوابمون میاد و لیام بیدار میشه این صدارو برایش بزاریم تا اروم بگیره و بخوابه..اما دیگه جان نبود..هرشب من با صدای لالایی جان اشک میریختم و لیام اروم میگرفت و میخوابید.

با صدای اون زن به خودم اومدم..

شیشه اب و گرفت سمتم و دلسوز گفت:

-بیا عزیزم..یکم اب بخور..

بغض راه گلوم و بسته بود ولی با هر بدبختی بود یه قلوپ اب خوردم.

زنه لب تابم و بست و گفت:

-یکم حرف بزن اروم شی..

باز اشکام راه افتاد از پنجره هواپیما به تاریکی شب زل زدم و با صدای گرفته ای لب زدم:

-وقتی 6 ماهه حامله بودم، شوهرم کشته شد و من همون شب زایمان کردم..

هقی زدم و به زن نگاه کردم و گفتم:

-زندگیم سیاه شد.. من عاشقش بودم و اون رفت و مارو تنها گذاشت.. خیلی زود بود.. ما فقط 10 ماه بود که عروسی کرده بودیم و اون من و با بچش تنها گذاشت.

زن پا به پای من اشک میریخت ولی سعی داشت دلداریم بده.

از خاطراتم با جان برایش گفتم و از پسریم لیام..

بقیه خواب بودن و من تمام شب برای اون انقدر خانم حرف زدم و درد و دل کردم که سبک شدم.. دم دمای صبح هر دو خوابمون برد و با صدای مهماندار بیدار شدیم و رسیده بودیم.

قلبم گومب گومب تو سینم میکوبیدم.. بعد از مدت طولانی قرار بود پسریم و ببینم و دل تو دلم نبود برای در اغوش کشیدن و بوییدن عطر تنش.

کولم و انداختم روی دوشم و از پله های هواپیما با پاهای لرزون از هیجان پایین اومدم و از اون خانم کلی تشکر کردم و شمارش و گرفتم و اسمش و پرسیدم که گفت الیزابت.

با دیدنه جیمز و ماشینش دوییدم سمتش و بغلش کردم.. جیمز رفیق صمیمی جان بود و مثل برادر بودن.. بعد از جان اون بود که مواظب من و لیام بود.. آموزش های مبارزه ای که جان بهم داده بود و هرروز با جیمز تمرین میکردیم و شب ها تا دیر وقت برای انتقام گرفتن نقشه میکشیدیم...

با گریه از بغل جیمز بیرون اومدم و اشکام و پاک کردم که جیمز اول لبخند زد و بعد با دیدن صورت و بدنم لبخندش محو شد و با خشم بازو هام و گرفت و غرید:

-چه بلایی سرت اومده ماریا؟

فین فینی کردم و گفتم:

-چیزی نیست من خوبم.. بیا بریم خونه برات توضیح میدم.

مشکوک و با اخم سری تکون داد و در و برام باز کرد..

نفهمیدم چطور رسیدیم خونه قلبم داشت سینم و میشکافت تند تند نفس میکشیدم و لبخند از روی لبم پاک نمیشد.

جیمز دستم و گرفتم و با شوخی و تعجب گفت:

-هی اروم باش اینجوری نرسیده به در ورودی غش میکنی که.

با ذوق و جیغ جیغ گفتم:

-جیمز ز پسر م.. لیا م.. چشمش دقیقا کپی پدر شه.. من.. استرس
میگیرم وقتی لیا م و میبینم حس میکنم جان رو به رومه از خود
بیخود میشم.. من عاشق دو تا شونم..

همون جور که از ماشین پیاده میشدم زیر لب زمزمه کردم:

-اروم باش ماریا.. از این به بعد کنار پسر ت زندگی خوبی خواهی
داشت.. بدون دردسر..

نفس عمیقی کشیدم و با جیمز رفتیم سمت در و جیمز در و با کلید
باز کرد.

با تعجب گفتم:

-باغ خلوته بجز نگهبان جلوی در کسی و نمیبینم.

-اونارو ولکن بیا بریم.

سری تکون دادم و در و هل دادم و وارد شدم.

برقا خاموش بود و جایی و نمیدیدم.. دلم گرفت.. حتما خوابیدن.. دیر
وق..

با روشن شدنن یهویی همه چراغا جیغی زد م و چسبیدم به جیمز
که همه خندیدن..

وای خدای من همه جای خونه تزئین شده بود پدر م و مادرم و پدر
و مادره جان.. رز و بقیه دو ستامون..

نم اشک تو چشمام جمع شد و دستم تمام مدت رو دهنم بود و
نمیدونستم چه واکنشی نشون بدم.

رز اومد جلو با گریه بغلم کرد.. محکم به خودم فشارش دادم..
تو گوشم گفت:

-به خونه خوش اومدی ماریا.

بوسیدمش که از بغلم بیرون اومد.

با همه خوش و بش کردم به جز.. پسر.. لیام.

برگشتم از رز بپرسم لیام کجاست که چشمم خورد به پله ها ..یه
فرشته کوچولو داشت اروم از پله ها میومد پایین. چشم چرخوند و
با دیدنه من با خوشحالی دوبید ستم.. دیگه پاهام تحمل وزنم و
نداشتن.. رو زانو هام نشستم و پسر خودش و پرت کرد تو بغلم و
گردنم و محکم گرفت.. منم بغلش کردم و جوری به خودم فشارش
میدادم که داشت وجودش تو تنم حل میشد.

عطر تنش و عمیق نفس کشیدم.. جان.. اه خدا جان کجا رفتی اخه..

هقی زدم که لیام ازم جدا شد صورتم و با دستای کوچولوش قاب
گرفت اشکام و پاک کرد و گفت:

-مامی.. گریه نکن.. بابا ناراحت میشه..

صورت لیام و غرق بوسه کردم و بغلش
کردم.

تو این کت و شلوار مردونه بیشتر شبیه پدرش شده.. رز اهنک گذاشته بود و جوونا میرقصیدن.. من هم لیام و چسبیده بودم و هر چند دقیقه گونه نرمش و میبوسیدم.

جیمز و رز باهم میرقصیدن و نگاهشون یه جوری بود..

ابروهام پرید بالا لیام کنار گوشم گفت:

-شما هم حس من و داری مامی؟ من به رز میگم تو جیمز و دوست داری قرمز میشه میگه نه اون دوستشه..

چشمام گرد شد و رو به لیام گفتم:

-تو کی انقدر زبون در آوردی و بزرگ شدی وروجک؟

انقدر فشارش دادم که صداش در اومد.

سره میز شام پدرم کمی صحبت کرد و دعا رو خوند و بعد از امین گفتن همه شروع کردیم که رز یهو بلند شد لیوان مشروبش و برداشت و گفت:

-این جشن به مناسبت ورود ماریاست ان شالله که قراره دیگه بمونه و هرگز نره از پیشمون.. به سلامتیش.

همه گیلای مشروبمون و برداشتیم و زدیم به هم و نوشیدیم.

لیام اخم کرده بود..

گونش و بوسیدم و گفتم:

-چیشده مامانی این غذا رو دوست نداری؟؟

-دوست دارم..

-پس این اخما روی صورت مردونه شما برای چیه قربان؟

خندید و گفت:

-دیگه نمیذارم از پیشم بری باید بمونی..من دلم برات تنگ شده بود
بابام هم همینطور.

ابروهام و انداختم بالا و گفتم:

-لیام من هر جای این دنیا باشم تو و پدرت تا ابد جاتون توی
قلبمه..میفهم دلت تنگ شده بود منم دلم تنگ بود هم برای تو هم
پدرت..ولی باور کن کار داشتم.

لیام زل زد به پیانو گوشه خونه و لبخند زد.

با تعجب به پیانو و بعد به لیام نگاه کردم که گفت:

-مامی..ددی خوشحاله که ما پیش همیم..

اب دهنم و قورت دادم و به پیانو نگاه کردم و به لیام گفتم:

-لیام..این حرفا چیه میزنی؟

-من ددی و میبینم مامی..

پوفی کشیدم و چیزی بهش نگفتم..حتما باید با رز حرف بزنم
درمورد این حرفای لیام.

دست رز و گرفتم کشیدم تو اتاق
سابق خودم و جان در و بستم که رز با تعجب گفت:

-چیشده ماریا؟

-رز این چه حرفاییه که لیام میزنه؟؟

رنگ رز پرید و گفت:

-اممم..اون بچس و کنجکاو باور کن چیزی بین من و ج..

پوفی کشیدم و دستم و گذاشتم روی شونه رز و با مهربونی گفتم:

-رز من زندگی خصوصی تورو نمیگم..میدونم لیام شک کرده به

تو و جیمز منم مطمئنم یه چیزی بینتون هست و من از ته دلم

خوشحالم چون هم تورو خوب میشناسم هم جیمز..پس فعلا اون و
فراموش کن.

رز سرخ و سفید شد و گفت:

-ممنون ماریا..پس چی تورو انقدر نگران و اشفته کرده؟؟

اهی کشیدم:

-لیام..سر میز دیدم به پیانو نگاه میکنه و لبخند میزنه ازش پرسیدم

اونم گفت جان و میبینه و اون از اینکه من اومدم خونه

خوشحاله..رز این رفتار لیام منو میترسونه.

رز لبخندی زد و گفت:

-چیزی نیست ماریا من هرروز از خاطرات بچگیم با جان گفتم از

پیانو زدنش..از نقاشی کردنش..لیام تو سن رشده و با هوش درست

مثل پدرش برای همین وقای گفتم اون پیانو مال پدرش بوده و عاشق خوندن و پیانو زدن برای تو بوده مشتاق شد که بهش یاد بدم اونم بزنه.. از اون روز به بعد هر بار پشت پیانو میشینه حس میکنه پدرش کنارشه و باهاش صحبت میکنه..

نگاهم نگران تر شد میترسم بچم دیوونه بشه.

همین حرف و به زبون اوردم که رز با اطمینان گفت:

-با یه روانشناس کودک صحبت کردم گفتن این چیزا طبیعیه و مشکلی براش بوجود نمیاره به مرور زمان درست میشه.

نفس راحتی کشیدم و دوباره رز و خواهرانه بغل کردم که در اتاق زده شد و لیام اومد داخل و گفت:

-میتونم امشب پیش تو بخوابم مامی؟

با ذوق بغلش کردم و گفتم:

-چرا که نه جوجه طلایی..

رز با خنده بیرون رفت و گفت اتاق رو به روی منه و کار داشتم صداش کنم.

لیام لباساش و عوض کرده بود خوابوندمش روی تخت و شروع کردم به قلقلک دادنش اونم غش کرد ار خنده..

بالاخره بعد از کلی شیطونی خوابیدم رو تخت و لیامم گرفتم تو بغلم و صورتش و نوازش کردم..

-لیام من عاشق پدرت بودم و از اینکه خدا با گرفته جان تورو بهم داد خوشحالم..هرچند بعد از 5 سال هنوز نتونستم باهش کنار بیام ولی همین که تو هستی دیگه حس تنها بودن ندارم..و اینم خوب میدونم که تو یه روز مثل پدرت مبارز خوبی میشی عزیزم.
لیام بغض کرد و اشکای پاک و معصومش صورتش و خیس کردن:

-مامی..چرا ددی و کشتن؟ عمه رز میگه اون بهترین و مهربون ترین مرد دنیا بوده درست میگه؟

با بغض لیام و به خودم چسبوندم و روی موهایش و بوسیدم و لرزون گفتم:

-اره مامانی..پدرت فرشته بود..درست مثل تو..من قدرشو ندونستم و خدا اون و ازم گرفت.

لیام ازم فاصله گرفت اشکام و پاک کرد و گفت:

-مامی وقتایی که تو نبودی عمه رز به من پیانو یاد داد نقاشی یاد داد هر بار میشینم و پیانو میزنم ددی میاد پیشم از تو برام میگه که چقدر مهربونی..میگه ادیتت نکنم..تازشم برام اهنک میخونه.

قلبم لرزید..خدایا جان. با شنیدن اسمشم قلبم ضربان میگیره.

سر لیام و نوازش کردم تا بخوابه و خودم غرق خاطراتم شدم..

اون زمانا خانواده ما خیلی بی پول شده بودن و

هممون کار میکردیم برای تحصیل مجبور شدم برم شیکاگو از طرفی به پدرم قول دادم شبانه روز کنار درس خوندن کار کنم و

پول بفرستم برایشون..مخالف بودن با این کار نگرانم بودن چون من تک بچه بودم و دوری از من برایشون سخت بود..

چند روزی از اومدنم گذشته بود که یه روز بعد از تعطیلی دانشگاه از جلوی برج بلندی رد میشدم که مردی همون لحظه با کلی محافظ خارج شد و خواست سوار ماشینش بشه که چشمش افتاد به من..اون فرانک بود.

خواستم برم که سد راهم شد و پرسید:

-سلام بانوی جوان..

ترسیده سلامی کردم که با لبخند گفت:

-اهل اینجا نیستی درسته؟

اب دهنم و قورت دادم و به دروغ گفتم نه اهل ارژانتینم..پدرم از بچگی بهم یاد داده بود به غریبه ها دقیق اطلاعات ندم.

مرد لبخند مرموزی زد که هول شدم و یهو گفتم:

-شما کارمند نمیخواید؟ من دنبال کار میگردم..

مرد چشماش برقی زد دستم و گرفت و گفت:

-البته که میخوام.

از برخورد دستش با بازوم مور مور شوم ولی چیزی نگفتم..از همون روز به بعد برام راننده میفرستاد دم در خوابگاه دانشگاه و میرفتم سره کار همه با دیدن راننده فرانک با تعجب و ترس به ماشین نگاه میکردن و کسی نزدیکم نمیشد.

دلیل رفتار شون و نمیفهمیدم اهمیتی هم ندادم فکر میکردم
حسودیشون میشه.

بعد از دو هفته وقتی رفتم شرکت که تو همون برج بود دیدم
فرانک با یه مرد قد بلند و هیکلی اومد تو اتاق کارم و گفتن برای
یه روز رابطه پول خوبی بهم میدن..

اول ترسیدم و خواستم فرار کنم ولی فرانک کلی باهام حرف زد و
خلاصه گولم زد و من با ترس و کلی جیغ و داد و گریه اون روز
بکارتم و از دست دادم.

با یاد اوری اون روزا بی صدا اشک ریختم.. نمیخواستم لیام بیدار
شه..

اهی کشیدم.. بعد از اون روز دیگه به شرکت فرانک نرفتم..
با پولی که بهم دادن تونستم خونه کوچیکی اجاره کنم و اونجا با رز
اشنا شدم اون همسایه رو به روییم بود.

واحد اون بزرگتر و مجهز تر و خیلی شیک بود.. ولی واحد من
سوییت کوچیکی بود که فقط یه اشپز خونه کوچیک داشت و حتی
اتاقم نداشت.

شبا تا صبح گریه میکردم و صبح هم با چشمای پف کرده و قرمز
میرفتم دانشگاه.

بیار تو دانشگاه رز و دیدم که کلی اسرار کرد با اون برگردم و
پیاده تا خونه نیام چون اون ماشین داشت.

اون روز من و به واحدشون دعوت کرد و دلیل ناراحتیم و پرسید که همه چیز و تعریف کردم از فقیر بودنمون تا اومدنم به اینجا و اون مرد مرموز و در اخرم تجاوزی که بهم کردن.

رز پا به پای من گریه کرد و کلی دلداریم داد و اونم از خودش گفت که اونا برعکس ما خانواده سطح متوسط رو به بالا هستن و بخاطر دوری به دانشگاه اینجا خونه اجاره کرده.. داشتیم حرف میزدیم که در خونشون باز شد من با ترس به در نگاه کردم سر قد بلند و هیکلی وارد شد رنگم پرید که رز با خنده گفت:

-عزیزم اروم باش..جان غریبه نیست برادرمه.

نفسم و اروم رها کردم..بعد از اون اتفاق دیدن هر مردی تو فضای بسته حالم و بد میکنه.

جان وقتی وارد شد و مارو دید ابروهاش بالا پرید و ایستاد.

خواهرش بلند شد رفت سمتش گونش و بوسید و خریدارو از دستش گرفت نمیدونم در گوشش چی گفت که جان سری تکون داد و رفت تو اتاق.

چند دقیقه بعد رز با یه سبد میوه برگشت..پیشم نشست و با ارامش منم اروم کرد..این دختر و خدا سره راهم قرار داده بود.

تا وقتی پیش رز بودم جان از اتاق بیرون نیومد..

چند هفته ای گذشت و من و رز حسابی صمیمی شده بودیم..جان دیگه با دیدن من تو اتاق نمیرفت و میومد کنارمون مینشست ولی

کم صحبت میکرد..وقتی فهمید دنبال کار میگردم من و برد پیش خودش و اشپزخونه ای که کار میکرد.

دو ماهی گذشت که یه شب زمانی که داشتم برای خودم شام درست میکردم..در خونه به صدا در اومد.

از چشمی در رز و جان و دیدم با لبخند در و باز کردم..هر دو دستشون گل و شیرینی بود.

خجالت زده تشکر کردم و دعوتشون کردم داخل.

چایی براشون اوردم و در گوش رز گفتم:

-رز چرا بی خبر اومدین من امدگی نداشتم حتی لباسم مناسب نیست.

-عزیزم ما که غریبه نیستیم درضمن این گلا رو جان برای تو چیده و دسته کرده از گلخونه دوستش جیمز.

اهانی گفتم و از جان تشکر کردم..

رز دوباره به شیرینی ها اشاره کرد و گفت:

-و اینا هم کاره خودمه..

-اوه..اره از صبح بوی شیرینی کل ساختمون و برداشته بود..پس کاره تو بوده.

با یاد اوری غدام که رو گازه دویوم سمت اشپزخونه..ولی کار از کار گذشته بود.

با بیچارگی بین درگاه در ایستادم که رز و جان خندیدن..

جان بالاخره به حرف او مد و گفت:

-امشب و شام مهمون..

-اووووو...داداش دست و دلبازم.

-ممنون نمیخوام مزاحمتون بشم.

رز بلند شد و با اخم گفت:

-هی هی..برو لباست و عوض کن تا پشیمون نشده.

با دیدن رستوران باشکوه و بزرگ رو به روم دهنم باز موند.

رز کنار گوشم گفت:

-ما که شما رو جای بد نمیبریم عسلم.

هیچکس جز ما تو رستوران نبود انگار از قبل رز رو شده..

مشکوک به رز نگاه کردم کا خودش و زد به اون راه.

موقع سفارش غذا گوشی رز زنگ خورد و گفت:

-وای من باید برم دوستم حالش بد شده..

بلند شدم و با نگرانی گفتم:

-ای وای خب بریم منم میام.

با اخم گفت:

-تو کجا بشین ببینم داداشم انقدر تدارک دیده.

با خنده و خجالت نشستم.. بعد از رفتن رز جان با لبخند بهم خیره شد که چال گونه هاش من و درون خودشون کشیدن.. صورتش انقدر زیبا و مردونه و با آرامش بود که دلم میخواست ساعت ها نگاهش کنم..

سفارش غذا رو دادیم و منتظر بودیم تا بیارن یهو جان بلند شد ایستاد.

با تعجب سرم و بلند کردم که میز و دور زد و جلوی پام زانو زد:
-با من ازدواج میکنی ماریا؟

دستم و گذاشتم جلوی دهنم و مات و مبهوت به جان نگاه کردم.. قلبم تو سینه دیوونه بازی راه انداخته بود..

هول شده با ذوق بلند گفتم:

-بله.. بله بلهههه..

جان مردونه خندید انگشتر تک نگین و دستم کرد .. بعد بلندم کرد و محکم بغلم کرد..

اشکام از خوشحالی جاری شده بودن. جان من و از خودش جدا کرد صورتم و قاب گرفت و با انگشت شصتش اشکام و پاک کرد:

-دوست دارم.

خواستم بگم من خیلی بیشتر دوست دارم ولی با لباش ساکتم کرد.

اون شب بهترین شب عمرم بود..

رز اون شب مارو از قصد تنها گذاشته بود.. خیلی زود باهم ازدواج کردیم.. هرچند اوایل خانواده جان مخالف بودن ولی وقتی دیدن من و جان عاشق همیم راضی شدن .

خانواده منم خوشحال بودن که دخترشون سرو سامون گرفت..

چند ماه بعد از ازدوایمون باردار شدم و دیگه رز و جان سر از پا نمیشناختن مدام دورم میچرخیدن و جان که نمیداشت من دست به چیزی بزنم.

من و بردن عمارت بزرگ پدرش و اونجا مادرش بهم میرسید و هوامو داشت.

اواخر 6 ماه حاملگیم بود که یه روز جان اومد خونه.. عصبی و کلافه بود مدام به من عمیق نگاه میکرد و حرص میخورد.. ترسیدم نکنه چیزی شده باشه.

رفتم کنارش نشستم و گفتم:

-جان.. عزیزم چی شده؟

با چشمای قرمز و رگ گردن باد کرده غرید:

-من اون حرومزاده هارو میکشم.

با ترس گفتم:

-کی؟ جان اروم باش سخته میکنی..

صورت‌م و با خشونت خاصی بین پنجه هاش گرفت و دلخور
زمزمه کرد:

-چرا بهم نگفتی ماریا؟ حقم بود بدونم.

با ترس و گریه گفتم:

-جان دارم میمیرم.. بگو چیشده؟

با خشم داد زد:

-چرا نگفتی اون عوضیا تنها و بی کس گیرت آوردن و بهت
تجاوز کردن.. چرا نگفتی انقدر زجر کشیدی؟

با گریه خودم و انداختم تو بغلش و میون هق هقم نامفهوم گفتم:

-جان.. منو ببخش.. نمیخواستم ناراحتت کنم.

-ناراحت؟ ماریا جیگرم داره اتیش میگیره.. کاش.. نه هنوزم دیر
نیست من میدونم چطوری باید حساب اون عوضیارو برسم.

-جان خواهش میکنم اونا خطرناکن .

از بین دندوناش غرشی کرد و گفت:

-تو اینا رو نمیشناسی ماریا من باید حقشون و بزارم کف دستشون.

هرچقدر اون شب گریه کردم و التماس جان راضی نشد خون
جلوی چشماش و گرفته بود.. من فکر کردم میخواد بره سراغ
فرانک ولی وقتی با گوشی حرف میزد و شنیوم که گفت ((میخوام
تو مسابقه شرکت کنم مقابله اون حرومزاده اریک کری))

من همچین اسمی نمیشناختم وقتی به جان گفتم پوزخندی زد:

-سر دسته همشون اونه.. اونه که ساپورتشون میکنه.

فردای اون روز هرچقدر هممون خواهش کردیم جان قبول نکرد و رفت.

به هیچکس اجازه نداد دنبالش بره.

یک ساعتی از رفتنش گذشت دلشوره داشت از پا درم مباورد.

پالتوی بلندی پوشیدم و رفتم بیرون.

ادرس و میدونستم کجاس از تلفن زدناى مکرر جان فهمیده بودم.

تاکسی گرفتم خوردم و رسوندم به اوم مکان نفرین شده خودم و رسوندم داخل و وقتی صدای جیغ و دست و شنیدم و اون ازدحام شدید و بدنم لرزید..

از بین جمعیت رد شدم و اون جلو جان و دیدم که بی جون روی زمین و حریش روی سینهش نشسته درست زمانی که جان چشمش به من افتاد اون حرومزاده مشتش و به سره جان کوبید و کشنش..

صدای جیغ و زجه من تو صدای صوت و جیغ تماشاچیا گم شد..

از اون فضای خفقان بزور بیرون اومدم و تو خیابون جیغ میزدم و گریه میکردم چند نفر دور جمع شدن و با درد شدیدی از حال رفتم..

باورم نمیشد وقتی زایمان کردم و بهوش اومدم بدنم درد نمیکرد
این روح و قلبم بود که مچاله و نابود شده بود.. دیگه نگران خودم
نبودم حتی دلم نمیخواست بدونم بچم زنده یا مرده..

صحنه کشته شدن جان از جلوی چشمم کنار نمیرفت.. مثل مرده
روی تخت افتاده بودم و به سقف زل زده بودم و اشکام از گوشه
چشمم راه باز میکردن و لا به لای موهام گم میشدن.

حس میکردم چند نفر دورم جمع شدن و صدای گریه و جیغ میومد
و حتی نور چراغ قوه دکتر تو چشمم برام مهم نبود.. روح من
دیشب با جان پرکشید.. این جسم بی جون تا ابد فقط قراره این
طرف و اونطرف کشیده بشه.

چند ماهی از مرگ جان گذشت.. دکتر وقتی راجب لیام میگفت که
باید مواظبش باشیم در آینده مشکلی پیش اومد ببریمش دکتر ولی
من هنوز به خودم نیومده بودم و تمام مدت رز کنارم بود و اون
حواسش به همه چیز بود..

تا دو سه سالگی لیام رز و پدر مادرش مواظبش بودن.. مادرش
مدام میگفت این جانانه.. دوباره متولد شده..

منم بچم و دوست داشتم ولی نزدیکش میشدم از شباهت زیادش به
پدرش اون چشمای شفاف و پاکش قلبم و به درد میآورد نمیتونستم
نزدیکش بشم..

من این لحظه هارو کنار جان تصکر میکردم و حالا..

با صدای نق نقه لیام تو خواب از خاطرات گذشته دل کندم و سریع
اشکام و پاک کردم به صورت ماه پسرم نگاه کردم..
تو خواب و بیداری بود..پلکاش و کمی فاصله داد و نالید:
-اب..تشنمه..

سریع بلند شدم و اروم گونش و بوسیدم و زمزمه کردم:
-الان میارم برات عزیزم..

دویدم بیرون البته جوری که پام صدا نده..

خودم و به اشپز خونه رسوندم اما تو درگاه اشپز خونه خشکم
زد..جیمز و رز با لباس خواب تو اشپز خونه درحال لب گرفتن
بودن و همو میمالیدن..

اول شوکه شدم ولی بعد چند لحظه خندم گرفت.

اما اخمی کردم و دست به سینه سرفه الکی کردم که هردو با
وحشت از هم جدا شدن.

معلوم بود این موقع شب انتظار دیدن منو نداشتن.

رز به خودش اومد با خجالت اومد جلو گفت:

-ماریا..چپشده چرا انقدر چشماق قرمزه؟

دلم نیومد بیشتر ادیتش کنم و به روش بیارم که نصف شب تو خونه
داشتن چیکار میکردن..برای همین اهی کشیدم و گفتم:

-چیزی نیست او مدم برای لیام اب ببرم.

رز کوپید به پیشونیش و گفت:

-اخ اره یادم رفته بود بهت بگم.. همیشه نصف شب تشنه میشه.

لبخندی بهش زد و بدون نگاه کردن به جیمز رفتم سمت یخچال یه لیوان اب ریختم و گونه رز و بوسیدم و رفتم سمت پله ها.. انگار که چیزی ندیدم.

هنوز از پله ها بالا نرفته بودم که صدای استرسی و شوخ جیمز و شنیدم:

-این مادر و پسر همیشه سره بزنگاه میرسن.. دیگه اینجا امنیت نداریم..

رز ریز خندید.

منم با لبخند تلخی رفتم بالا.. دلم برای جان تنگ شده بود.

لیام غرق خواب بود برای همین دلم نیومد بیدارش کنم.. لیوان اب و کنارش روی پاتختی گذاشتم و پتو رو روش کشیدم و خواستم برم بیرون ولی با یاد اوری رز و جیمز نرفتم تا مزاحمشون نباشم.

در شیشه ای تراس و باز کردم و روی صندلی نشستم و به اسمون نگاه کردم..

به ماه زل زد و صورت جان و دیدم که با لبخند نگاهم میکنه.

اونقدر به ماه نگاه کردم که خوابم برد.

با تکون خوردن دستم و صدای شخصی از خواب پریدم..

گردن و کمرم خشک شده بود اخی گفتم و صاف نشستم که دیدم
لیام کنارمه با قیافه مظلوم و اویزونی گفت:

-مامی..چرا پیش من نخوابیدی؟؟ اذیتت کردم تو خواب؟

گونش و محکم بوسیدم و گفتم:

-اخیش..نه عزیزم خوابم نمیبیرد اومدم یکم ستاره هارو نگاه کنم
نفهمیدم چجوری خوابم برد.

سری تکون داد که بلند شدم بغلش کردم بردمش تو اتاق و چرخیدم
که لیام با ذوق جیغ میزد.

گذاشتمش زمین که با خنده گفت:

-ایی سرم داره گیج میره.

قلقلکش دادم:

-اشکال نداره شیطونک..بیا بریم صبحانه بخوریم امروز قراره
کلی بهمون خوش بگذره.

چشماش برق زد.

دوباره بغلش کردم و رفتم پایین.

لیام گردنم و محکم بغل کرده بود و گاهی گونم و میبوسید و من ته
دلم حس شیرینی داشتم..حس مادر بودن..مادر پسری که ثمره
عشقه من و جان بود.

همه تو پذیرایی سر میز نهارخوری نشسته بودن..پدر و مادرم و
رز و جیمز..

دوتا صندلی راس میز و کناریش خالی بود که جای من و لیام بود.
وقتی وارد سالن شدیم سلام بلندی گفتم که همه جواب دادن.
رفتم نشستم روی صندلی..لیام هنوز بغلم بود منم اعتراضی نکردم.
همه شروع کردن به خورد..منم با لبخند لقمه های کوچولو میگرفتم
و میدادم به لیام اونم همه رو با اشتیاق میخورد.
با صدای رز نگاهم و از صورت لیام گرفتم و بهش خیره شدم:
-لیام.. عزیزم بشین سره جات خودت بخور بزار مادرت صبحانه
بخوره.

لیام اخمی کرد و خواست از روی پام بیاد پایین که محکم گرفتمش
و گفتم:

-بشین پسر..رز مشکلی نیست..خودم اینطور خواستم.

رز لبخندی زد و گفت:

-هرطور راحتی عزیزم.

لیام ولی با همون اخم گفت:

-من میرم تو باغ بازی کنم.

دستی به موهاش کشیدم و گفتم:

-تو که هنوز چیزی نخوردی قربونت برم..

لیام سرش پایین بود و با اخم جواب داد:

-ممنون سیر شدم.

رز شرمنده نگاهم میکرد که چشمام و با اطمینان بستم و لیام و تو
بغلم محکم گرفتم و بلند شدم:

-پس منم سیر شدم..بریم که امروز روزه شیر پسر مه.

لیام اخماش باز شد و گفت:

-کجا میریم؟

در گوشش گفتم:

-جایی که پدرت عاشقش بود.

چشمای لیام برق زد.

گذاشتمش زمین و گفتم بدو برو تو اتاقت لباسات و عوض کن بیا.

لیام با ذوق چشمی گفت و دوید رفت.

روی صندلی نشستم که همه به من نگاه میکردن مادرم گفت:

-دخترم..دیگه برای همیشه همیجا میمونی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-معلوم نیست..فعلا هستم..ولی بزودی باید برگردم من هنوز کارم

تموم نشده..

پدرم به صورت و بدنم که کمی کبود شده بود اشاره کرد و گفت:

-ماریا تموم کن این مسخره بازی و ببین چه بلایی سرت

آوردن..اگر اینبار بلای بدتری سرت بیارن چی؟؟

دندونام و رو هم ساییدم و با اخم بلند شدم کوبیدم روی میز و
غریدم :

-برام مهم نیست بابا.. یادتون رفته اون حرومزاده ها چه بلایی سره
شوهرم آوردن؟؟ ها!!؟ اره بایدم یادتون بره چون شما هرکدوم
زندگی خودتون و دارید.. ولی هیچکدومتون جای من نیستین که
بفهمین چه دردی داره دیدن شوهرت در حال مرگ.. دیدنه بچت که
همه جای این خونه پدرش و میبینه و تنها ارزوش دیدن واقعی
پدرشه و بغل کردن.. بچه من تا اخره عمرش باید تو حسرت داشتن
پدرش بسوزه.. اونوقت شما میگین من همه اینارو ندید بگیرم و
راحت به زندگیم ادامه بدم؟؟

نه من تا همه اونا رو به جهنم نفرستم اروم نمیگیرم.. جتی شده تو
این راه خودمم به کثافت کشیده بشم یا حتی باهاشون پایین کشیده
بشم.

من انتقامم و میگیرم.

اینو گفتم و بدون اینکه صبر کنم راه افتادم سمت پله ها که رز بلند
شد اومد دنبالم و خواست چیزی بگه که داد زدم:

-حرف نزن رز.. از تو انتظار نداشتم.. جان برادر تو بود.. چطور
دلت میاد به این زودی فراموشش کنی.. قاتلش و فراموش کنی و به
راحتی بگی و بخندی.

رز رنگش پرید و با غم سنگینی زل زد تو چشمام و نالید:

-من جان و فراموش کردم؟؟ خیلی بی انصافی ماریا.

با گریه دوید سمت در سالن و رفت بیرون.

پشیمون شدم ولی انقدر عصبی بودم که پاهام توان رفتن دنبالش و نداشت.

از پله ها بالا رفتم و با حرص لباسام و عوض کردم.. شلوار مشکی جذب و تیشرت مشکی پوشیدم.. با کتونی و کمی عطر به خودم زدم و جلوی ایینه کمی ارایش کردم و کشوی میز و کشیدم بیرون و با دستای لرزون حلقمو برداشتم.. حلقه ای که جان برام خریده بود.. دیگه نمیتونستم جلوی ریزش اشکام و بگیرم..

حلق رو دستم کردم و به زنجیر گردن جان که تو گردنم بود نگاه کردم..

لیام اومد تو اتاق و با ذوق گفت:

-مامی من امادم.

اشکام و پاک کردم جلوی پاش زانو زدم و زنجیر و از دور گردنم باز کردم و بستم دور گردن لیام و گفتم:

-لیام این گردنبنده برای پدرت بود.. قبل از اینکه تو بدنیا بیای همیشه میگفت اگر بچمون پسر بشه این زنجیر و میدم بهش..

حالا که اون نیست من بهت میدمش.. قول بده مواظبش باشی و گمش نکنی پسرم.

لیام بغض کرد و گفت:

-چشم مامی..

پیشونیش و بوسیدم و دستش و گرفتم و باهم اومدیم بیرون.

رفتیم توی باغ و به سمت ماشین جان رفتم.. روش و پترچه کشیده بودن..

نگهبانی نزدیکم شد و گفت:

-خانم از این ماشین خیلی وقته استفاده نشده بفرمایید راننده با اون ماشین برسونتون..اون امنیتم بیشتره.

بدون توجه به مرده پارچه رو از روی ماشین جمع کردم و با سویچ در و باز کردم.

لیام و نشوندم روی صندلی شاگرد و کمر بندشو بستم.

خودمم سوار شدم و استارت زدم..روشن نشد بار دوم روشن نشد ولی بار سوم روشن شد..

بنزین داشت ولی کم بود..

نگهبان همچنان با نگرانی نگاه میکرد که شیشه رو دادم پایین و بدون نگاه کردن بهش گفتم:

-مشکلی پیش نمیاد..در و باز کن عجله دارم.

-اما خانم..اقای جیمز فرم..

با خشم نگاهش کردم و غریدم:

-اون دره لعنتی و باز کن تا نشکستمش..برگردم میدونم با تو و بقیه
چیکار کنم که رو حرف من حرف نزنید.

سرش و پایین انداخت و با گوشی تو دستش چیزی گفت که در
پارکینگ باز شد و منم با سرعت از در زدم بیرون..
لیام با تعجب و خنده گفت:

-خیلی عالی بود مامی..خوشم اومد خوب حسابش و رسیدی.
خندم گرفت:

-وروجک تو از این کارا یاد نگیریا؟

-چرا مامی بالاخره منم پسرتم باید مثل تو باشم دیگه.

-بله عزیزم ولی از الان زوده شما وقتی بزرگ بشی مطمئنم از منم
بهتر میشی.

-مامی قول میدم همیشه مواظبت باشم کسی اذیتت نکنه..من مثل
ددی تنهات نمیدارم.

اشک تو چشمام جمع شد انگشتم و دور فرمون فشار دادم و با
صدای لرزونی گفتم:

-میدونم پسرم..میدونم.

جلوی شهره بازی پارک کردم و لیام با ذوق دوید و رفت که بازی
کنه..تمام مدت جایی ایستاده بودم که ببینمش.

گوشیم زنگ خورد نگاهی به صفحه انداختم و با دیدن اسم فرانک
اخمام جمع شد..

جوابش و ندادم دوباره زنگ زد..

با اخم جواب دادم که صدای عصبیش تو گوشم پیچید:

-کدوم قبرستونی رفتی ماریاااا؟؟؟ مگه تو الان نباید تو ماموریت باشی عوضی؟

پاشدی رفتی ارژانتین خونه اقوامت؟ مگه اینجا خونه خالس.. همین الان برمیگردی.. بچه ها خبر دادن اریک داره میاد شرکت من و زنده نمیذاره ماریا برگرد باید یجوری بری سرگرمش کنی.

پوزخندی زدم و گفتم:

-ماموریت من تموم شده جناب فرانک...دیگه بقیش به من ربطی نداره که تو چه غلطی میکنی یا اریک قراره چه بلایی سرت بیاره.. اوه راستی تمام پولم و امروز به حسابم میریزی.

فرانک فریاد زد:

-زنیکه جنده میگم اریک داره میاااااد منو میکشه تو میگی پولم و بریز؟ اصلا چرا اومدی بیرون مگه قرار نب..

عصبی پریدم وسط حرفش و منم داد زدم:

-خفه شووو فرانک..اون اریک لعنتی هر بلایی سرت بیاره من به چپم نیست..درضمن اون من و کلی کتک زد و بازجویی کرد وقتی فهمید حرفی از تو نمیزنم ولم کرد و گفت بعدا مشخص میشه..منم از اونجا رفتم نه بهت زنگ زدم نه جلوی شرکت اومدم که اونا شک کنن بهت..پس دهن گشادت و ببند و به جای زر زدن به فکر راه فرار باش احمق..پولم امروز تو حسابم

نباشه زنگ میزنم به اریک و همه چیز و میزارم کف
دستش.. فهمیدی؟

صدای نفس های عصبیش و میشنیدم تا اینجا خوب پیش رفتم.. لبخند
پیروزمندی زدم که صدای گرفته فرانک تو گوشم پیچید:

-تو عه لعنتی... خيله خب پول و میریزم ولی بالاخره بازم همدیگه
رو میبینیم ماریا فزاموش نکن.

پوزخندی زدم و قطع کردم..

هومم تا اینجای نقشم خوب پیش رفته بود..

من از اولم قرار نبود برای فرانک کار کنم.. چون اون عوضیه
مرموزم گناهکار بود من باید همشون و باهم بکشم پایین..

بهتره اول فرانک از سره راهم برداشته بشه.. از طریق اریک
فرانک و بقیه رو حذف میکنم و در اخر هم خوده لعنتیش.

گوشی و گذاشتم تو جیبم و یادم اومد کجام.. سرم و چرخوندم و
دنبال لیام گشتم ولی ندیدمش دوییدم جلوتر و همه جارو گشتم اما
نبود...

از محوطه اومدم بیرون که دیدم دوتا بچه نشستن زیر درخت و تو
دستاشون چیزیه.

از پشت هم تشخیص دادم کله طلایی رنگ پسر و با نگرانی رفتم
سمتش و گفتم:

-لیام تو اینجا چیکار میکنی پسرم نگرانت شدم..

با چشمای اشکی دستاش و آورد بالا:

-مامی این جوجه پاش زخمی شده ببین.

نگاهی به دستاش کردم..جوجه رو ازش گرفت و گفتم:

-لیام پاشو بریم عزیزم این جوجه ام تحویل میدم به جایی که خوبش کنن.

صدای بچگونه دیگه ای از کنارم توجهم و جلب کرد:

-لطفا خوبش کن خانم..

به چشمای سبز دختر بچه رو به روم نگاه کردم..موهای طلایش و خرگوشی بسته بود و یه پیراهن گلگلی و چین دار تنش بود.

با لبخند گوش و بوسیدم و گفتم:

-چشم عزیزم..شما مادرت کجاست؟

نگاهی به دور و بر کرد و گفت اوناهاش بابام اونجاس.

نگاهی به اون سمت کردم و گفتم:

-ببین نگرانن دارن دنبالت میگردن.

جوجه رو دادم دست لیام و خودم دست هردوتاشون و گرفتم و رفتم سمت پدر و مادر اون بچه..

پدرش با دیدن دخترش با اخم گفت:

-کدوم گوری رفته بودی الا؟

با ارامش گفتم:

-اقا اروم باشید.. بچست با پسر من جوجه زخمی رو دیدن خواستن
کمکش کنن.

مرد نگاهی به من و لیام و جوجه کرد و نفسش و با حرص خالی
کرد و گفت:

-ممنون خانم.. بیا بریم خونه الا.

دست دخترش و گرفت و رفت.

لیام گفت:

-مامان الا خوشگل بود مگه نه؟

خندیدم:

-اره وروجک خوشگل بود بیا بریم.

دوباره لیام و نشوندم روی صندلی کمر بندش و بستم و اون جوجه
بینوا هم گذاشتم تو بغلش و خودمم سوار شدم..

جلوی دامپزشوی ایستادم جوجه رو سپردیم بهشون که لیام خیلی
خوشحال شد از اینکه قراره اون جوجه خوب بشه.

قربون مهر بونیش برم.. برای یه جوجه چجوری اشک میریخت.

ضبط ماشین و روشن کردم و با گوشی اهنگ شادی گذاشتم که پلی شد خودم و تکون میدادم که لیام میخندید به حرکاتم.

جلوی رستوران بزرگی نگهداشتم و دوتایی پیاده شدیم.

پشت میز لیام و نشوندم و خودمم نشستم..گارسون اومد و سفارش گرفت که لیام پیتزا ایتالیایی خواست و منم لازانیا.

ناهارمونم با شوخی و خنده گذشت و تا غروب دور زدیم و کارواش رفتیم و بنزین زدیم و کلی عکس گرفتیم و لباس و خوراکی خریدیم و لیام و بردم به اون طبیعتی که برای ماه عسل با جان رفتیم..و شب برگشتیم خونه.

یکی از نگهبانا کمک کرد نایلون هارو بیاره داخل.

در و باز کردم لبخند از روی لبام پاک شد..برقا خاموش بود و کسی تو خونه نبود.

برقارو زدم که لیام اروم گفت:

-مامی..بقیه کجان؟

-نمیدونم پسر.

لیام و بردم اتاقش و لباس و اسباب بازی های جدیدایی که براش خریده بودم و گفتم بچینه و اومدم بیرون رو به نگهبان گولاخ گفتم:

-ببینم اسمت چیه؟

-ماکسیم خانم.

-ماکسیم بقیه کجان؟

-مادر و پدرتون رفتن خونه خودشون..خانم رز هم رفتن امشب هتل و بقیش و نمیدونم خانم..بهتره از اقا جیمز پرسبد.

چشمام گرد شد رز رفته هتل؟ چرا؟؟ با یادآوری امروز صبح رنگم پرید..نکنه رز بخواد بره امریکا..نه خدایا الان نه.
به ماکسیم تند گفتم:

-از پیش لیام تکون نخور مواظبش باش تا برگردم.
سری تکون داد و من دوییدم پایین..پاهام میلرزید..من چه غلطی کردم..

از در زدم بیرون و چند بار نزدیک بود بخورم زمین.
رفتم سمت نگهبانا و با ترس و استرس داد زدم:

-جیمز کجاس؟

-ته باغ.

دوییدم ته باغ که دیدم جیمز نشسته رو تخته سنگی با صدای پام بلند شد..

نزدیکش که شدم با دیدن قیافم نگران ومد جلو بازوم و گرفت:

-ماریا..چیشده؟؟

با شرمندگی نالیدم:

-جیمز رز نباید بره..

رنگ نگاهش تغییر کرد و سرزنش وار گفت:

-حرفای خوبی نزدی ماریا..

-میدونم جیمز.. رز نباید بره. کجاست باید بریم دنبالش..

-رفته هتل.. فردا میخواد با پدر و مادرش برگرده امریکا..

-ادرس بده برم دنبالش بدو.

دستم و گرفت و گفت:

-بیا بریم نشونت میدم.

رفتیم سوار ماشین شدیم و راننده راه افتاد.. تمام مدت با استرس

خیابونارو نگاه میکرد.

وقتی جلوی هتل نگاهداشت پیاده شدم و دویدم بیرون.. جیمز پشت

سرم دوید.

وسط لابی ایستادم و شماره رز و گرفتم و همزمان به جیمز گفتم:

-پرس ببین اتاقش کجاس..

بوق خورد ولی قطع کرد..

پوفی کشیدم که جیمز نزدیکم شد و گفت:

-اتاق 126 طبقه 5

سری تکون دادم و گفتم:

-منتظر بمون همینجا.

رفتم سمت اسانسور و سوار شدم طبقه 5 و زدم و وقتی ایستاد اتاق و پیدا کردم و کنار ایستادم تا از چشمی در نبینه منو..

زنگ در و فشار دادم که صدای پا اومد ولی در باز نشد.. دوباره زنگ زدم که در باز شد اما زنجیر پشت در و انداخته بود..

جلوی در اومدم و با دیدن من خواست در و ببندد که پام و لای در گذاشتم و گفتم:

-باز کن رز.. باید باهات حرف بزنم.

رز با قیافه سردی گفت:

-حرفی نداریم..

چشمش قرمز بود و متورم.. خدا لعنتم کنه..

بغض کردم و نالیدم:

-رز..

در و بست و بعد چند لحظه کامل در و باز کرد.

با بغض به هم خیره بودیم با دو قدم خودم و بهش رسوندم و محکم بغلش کردم و کنار گوشش با گریه گفتم:

-رز منو ببخش.. خواهش میکنم نرو من بدون تو.. تو اون خونه دووم نمیارم.

رز با هق هق گفت:

-ماریا تو قلبم و شکستی..مگه میتونم تنها برادرم و فراموش کنم؟
من 5 سال هربار ایام و میدیدم دلم خون میشد یاده خاطراتم با جان
میوفتم..مگ..

پریدم وسط حرفش:

-میدونم..میدونم..معذرت میخوام..رز من نمیتونم حتی یک لحظه
صحنه مرگ جان و فراموش کنم..یه شب خواب اروم
ندارم..هرروز که بیدار میشم مسمم تر میشم برای انتقام..چون من
خودم و مسبب مرگ اون میدونم..اگر من نبود اون الان زنده بود.
رز ازم فاصله گرفت و گفت:

-اینطور نیست..جان زیادی غیرتی بود..درضمن اون عاشق تو بود
اگر تو نبودی و اون الان زنده بود قسم میخورم که نمیداشت خونت
پایمال بشه..

-پس حق بده منم دنبال انتقام باشم.

سری تکون داد که دستش و گرفتم:

-بیا بریم خونه..قول بده هیجانری رز..درضمن جیمز هم پایین تو
لابی منتظرته.

گونه هاش سرخ شد و هول کرده گفت:

-چی؟ جیمز؟

با لبخند گفتم:

-اره عزیزم..اومده تو رو برگردونه به خودنت.

چمدون رز و برداشتم و با اسانسور رفتیم پایین.

در اسانسور که باز شد جیمز و دیدم که روی مبل های لابی منتظر به در اسانسور خیره بود و با دیدن رز کنارم چشماش برق زد اومد نزدیک و چمدون رز و گرفت..

باهم سوار ماشین شدیم:

-راستی رز..شنیدم پدر و مادرت میخوان برگردن..درسته؟!!

-اوم..اره مامان دلش برای خونه تنگ شده و خب بابا هم باید برگرده سره کار..بخاطر تو و لیام اومدن اینجا چند ماهی و ولی دیکه باید برگردن.

کمی فکر کردم و گفتم:

-میتونی چند روزه دیگه نگهشون داری؟

رز مشکوک گفت:

-چیشده ماریا؟

-فقط در این حد بدون که امریکا فعلا امن نیست..چند روزی نگهشون دار تا برم خودم ببینم چه خبره.

جیمز از صندلی جلو برگشت سمتون و گفت:

-دوباره میخوای بری ماریا؟ بمون حداقل چند وقت لیام گناه داره دلتنگت میشه..

-نمیتونم جیمز اوضاع اونور خراب شده درضمن بازی تازه شروع شده..حالا منم فعلا هستم ..رز تا وقتی نرفتم خانوادت و نگهدار.

رز باشه ای گفت و تا رسیدن به خونه دیگ حرفی زده نشد.

از پله ها بالا رفتم که صدای جروبحث شنیدم..

بالای پله ها که رسیدم لیام و اون نگهبان و دیدم..

رفتم جلوتر که لیام با دیدنم دوید سمتم، بغلش کردم و گفتم:

-چپشده عزیزم؟

از بغلم اومد بیرون و با اخم گفت:

-این گولاخ و اخراج کن.

با تعجب گفتم:

-اونوقت چرا؟

ماکسیم معروف به گولاخ از خودش دفاع کرد:

-چون شما گفتین مواظبش باشم اقا زاده عصبی شده یکم.

خندیدم و گفتم:

-لیام من از ماکسیم خواستم مواظبت باشه.. درست نیست راجبش

اونطوری حرف میزنی.

با اخم نگاهی به من و ماکسیم انداخت و بعد رفت جلوی ماکسیم و

دستش و بلند کرد که ماکسیم با تعجب دست کوچیک بچم و

گرفت..

-باشه.. ممنون ماکسیم ولی خیلی خشکی.

قهقهه ای زد که ماکسیم خندید.

ایام رفت تو اتاقش و در و بست..ماکسیم هم رفت پایین سره
پستش.

اریک

فرانک تن لش و از روی زمین جمع کردن و انداختن پشت ماشین
و رفتیم عمارت.

از ماشین پیاده شدم و سیگارم و روشن کردم و رفتم سمت اخره
عمارت و اتاق شکنجه.

جاستین و ریچارد فرانک و روی زمین میکشیدن و آوردن بستنش
به صندلی..

از هوش رفته ود.

سطل اب و روش ریختن که بهوش اومد.

خونسرد روی صندلی رو به روش نشستم و سیگارم و انداختم رو
زمین و با نوک کفشم خاموشش کردم..

-خب فرانک..تعریف کن..شنیده بودم پول دوستی منم که به جایی
رسوندمت بتونی پول خوبی در بیاری..پس چی شد که بر علیه خودم
بلند شدی؟

فرانک خون تو دهنش و تف کرد..از صورت داغونش مشخصه
ریچارد تا اینجا از خجالتش در اومده.

با درد نالید:

-من مشکلی با تو ندارم..من فقط وسیله شدم.اگر زرننگ باشی
میفهمی کی و میگم.

اخمی کردم و مشکوک گفتم:

-من و خر فرض نکن..جاسوس خودت اعتراف کرده با چند نفر
جلسه گذاشتی میخواستی اونا هم شریک جرم کنی بع..

پرید وسط حرفم و داد زد:

-مااریااا

گیج شدم ماریا کی بود دیگه ؟

نگاهی به ریچارد انداختم که اونم به نشونه ندونستن سری به چپ
و راست تکون داد..

فرانک قهقهه ای زد و گفت:

-الکی نیست از این دختر خوشم میاد..ببین چجوری حواسارو پرت
کرده.

عصبی خودم و کشیدم جلو یقه پاره لباسش و گرفتم که خندش و
خورد..

-مرتیکه بیناموس..مثل ادم زر بزن قبل اینکه یه گلوله حرومه اون
مغز خرابت نکردم.

فریاده بعدیم زمین و لرزوند:

-د یا لااااا جون بکن..

فرانک اب دهنش و قورت داد و ترسیده گفت:

-ماریا همون دختریه که کلابت و بهم ریخت..بقیشم که خودت حبر داری به راحتی ازادش کردی و اونم همون روز از کشور خارج شد.

پوزخندی زدم و گفتم:

-اها و اونوقت الان میخوای بگی تو از اون بچه دستور میگرفتی و تمام این جاسوس بازی کاره اون بوده و تو بیگناهی اره؟؟

فرانک قاطع گفت:

-دقیقا..

عصبی غرش کردم:

-و تو گوه خوردی که دروغ به این واضحی میگی..اون دختر حتی تورو نمیشناخت بعدم اگر همچین چیزی درست باشه بازم تو گوه خوردی که رفتی شدی ادم یه دختر بچه و برای من دسیسه چینی میکنی..

چرخی دور خودم زدم از حرص داشتم میترکیدم..چنگی بین موهام زدم و غریدم:

-مرتیکه پوفیوز..

ریچارد اینبار رفت جلوی فرانک و گفت:

-خب حرفات درست چرا باید یه دختر که ما نمیشناسیمش بخواد
مارو از بین ببره؟؟

انگیزش چی بوده؟

از سوال ریچارد خوشم اومد نشستم سره جام و زل زدم به صورت
منحوسه فرانک فقط دلم میخواست زودتر اعتراف کنه تا بکشمش
و دلم اروم بگیره.

-دقیق نمیدونم ولی اون با هممون مشکل داره.. از چند ساله پیش
اوایل سعی داشت من و بکشه وقتی دیدم دختره زرننگ و نترسیه
من اوردمش تو تیم خودم و وقتی یکم بهش پر و بال دادم از کشتن
من دست کشید و گفت هدف اصلیش اریکه و از من کمک
خواست.. منم گفتم به من ربی نداره ولی میتونم چند تا جاسوس
بفرسم ببینم چخبره اون تو و بعد خودش وارده عمل بشه..

از حرفای فرانک یه چیزایی دستگیرم شد.. حرفای اون روزه اون
جاسوس که میگفت قراره بعد از ما چند تا دیگه رو بفرسته.. پس
همین دختر بوده.. اما چرا؟ با یاد اوری یه چیزی سرم و بلند کردم
و زل زدم به چشمای فرانک:

-جان کیه؟؟

فرانک ابرو هاش پرید بالا و گفت:

-جان؟؟ نمیشناسم.

ریچارد یقه لباس فرانک و گرفت و غرید:

-خوب فکر کن تا مغزت و نترکوندم و خودم از توش در نیاوردم
این اسم و.

فرانک نگاهی به من و ریچارد انداخت و گفت:

-قسم میخورم نمیشناسم.. میتونید از افرادم یا هر جای دفترم یا
هر چی بگیرید اگر همچین اسمی بود..

کلافه چنگی به موهام زدم:

-بسه ببند دهنت و.. داری حوصلم و سر میبری فرانک..

فرانک یهو گفت:

-بهم یه فرصت بدین.. دختره رو بیارم پیشتون خودتون ازش حرف
بکشین.

-لازم نکرده فقط بگو کجا رفته خودم میارمش ..

-ارژانتین.. اوایل که باهاش آشنا شده بودم میگفت ارژانتین زندگی
میکنه.. حتی وقتی از رانندش پرسیدم گفت رفته ارژانتین پیش
خانوادش.

سری تکون دادم و رفتم بیرون..

ریچارد یکم دیگه فرانک و زد تا حرصش خالی شه و بعد دنبالم
اومد بیرون و گفت:

-میسپریم بچه ها همه چیز این دختره رو در بیارن.

در خونشم کشیک بدن وقتی اومد بیارنش.

سری تکون دادم و رفتم تو عمارت.. از اینکه هیچی دستگیرم نشده بود و حتی گیج ترم شدم کلافه و عصبی بودم.

لباسم و عوض کردم و رفتم سمت باشگاهم گه تو همون طبقه بود ورزش میتونه کمی ارومم کنه و ذهنم و باز تر..

اون دختر کی بود؟ مطمئنم نصف حرفای فرانک زر مفت بود دختره رو خوب میشناخت و یجورایی هم داشت خودش و تبرئه میکرد و هم داشت اون دختر و گنده میکرد تا اون و فراموش کنیم.. من این موش کثیف و میشناسم.

باید فرانک و ازاد کنم و اون و زیر نظر بگیرم.. مطمئنم با دختره قرار میزاره.. حتی بعید میدونم رفتن دختره از کشور حقیقت داشته باشه.

بعد از اینکه دوش گرفتم به جاستین گفتم فرانک و ازاد کنه ولی بیست و چهار ساعته حواسشون بهش باشه.. همه چیزش و گزارش بدن حتی تعداد دفعات شاشیدنش و..

دراز کشیدم روی تختم و چهره اون دختر جلوی چشمم جون گرفت.. ماریا.. با بدن سکسی و برنزه.. قد بلند و چشمای نافذ و سبز ابی و وحشی.. چرا باید بر علیه من نقشه بکشه؟

با فکر کردن به اون دختر خوابم برد.

با کوبیده شون در اتاق لای پلکام و باز کردم و عصبی با صدای
دو رگه از خواب داد زدم:

-تا چند ثانیه دیگه اون دست کوفتیت و از در اتاقم فاصله ندی
خوردش میکنم..

صدای ریچارد خندون بلند شد:

-رئیس منم.. دست پر برگشتم.

رو تخت نیم خیز شدم و زیر لب غرغر کنان فحشی دادم..

با بالاتنه لخت در و باز کردم و گفتم:

-خبرت کمتر از پیدا کردن اون دختر بچه باشه الت کلفتت و میبرم
و میندازم گردنت.

ریچارد دستی به لباس کشید تا خندش و کنترل کنه و گفت:

-پایین تو اتاق جلسه منتظرتم..

و بعد از جلوی چشمام محو شد.

صورتم و تو سرویس اتاق شستم و مو هام که توی صورتم پخش
بود و با دست خیسم فرستادم عقب و تیشترتم و از تو کاور چنگ
زدم و همزمان که از اتاق خارج میشدم پوشیدمش..

از پله ها پایین رفتم و جلوی در اتاق جلسه بدون در زدن وارد
شدم..

جاستین و ریچارد منتظرم بودن با دیدنم بلند شدن از جاشون.

در و بستم و رفتم سمت بار و به کارولین که هم مسئول بارم بود و هم زیر خوابم گفتم:

-یه شیشه ویسکی بیار برام..شبم آماده تو تخت میخوامت.

دختره با ذوق چشمی گفت که بی اعتنا رفتم سمت جاستین و ریچارد تو راس میز نشستم:

-خب ریچارد خبر از دختره؟

ریچارد گلویی صاف کرد و گفت:

-پرسوجو کردم از راننده و نگهبانای خورش همه گفتن خانوادش ارژانتینه و اونجا رفته..طبق گفته های فرانک..اما وقتی رفتم فرودگاه گفتن خانم ماریا رابی هیچ پروازی به ارژانتین نداشته و در عوض رفته ایتالیا..

یه لنگه ابروم و بالا انداختم و گفتم:

-ایتالیا؟ هومم..خوبه دختر کوچولومون دقیق اطلاعات نداده به کسی ولی نمیدونه با یه استعلام کوچیک همه چیزش در میاد اینکه فرانک اینکارو کرده یا رو نمیدونم..شایدم میدونسته و به دروغ گفته اهل ارژانتینه...خب ریچارد بقیش؟ خانوادش کین؟

-ماریا رابی فرزند مارتینا و مارکو.. اصالتا اهل میلان ایتالیا.. مثل اینکه وضع مالی خوبی نداشتن ولی دخترشون وقتی پولدار میشه یه خونه تو رُم میخره و الانم ساکن همونجا هستن..

ریچارد کاغذ اطلاعاتشو تا کرد گذاشت تو جیبش و ادامه داد:

-این اطلاعات به تازگی ثبت شدن یعنی اگر بخوایم میتونیم بریم رم و سه سوت پیداش کنیم دختره رو.

سری تکون دادم:

-فعلا نه.

رو کردم به جاستین و گفتم:

-خب جاستین چخبر از فرانک؟

جاستین صداشو صاف کرد و گفت:

-اسیب جدی ندیده بود یکم زخماش..

پریدم وسط حرفش و غریدم:

-علائم حیاتی اون حرومزاده برام مهم نیست.. فقط بگو حرف جدیدی زده یا نه؟

جاستین اروم اهانی گفت:

-اوومم.. خب راستش هیچی.. همونایی که قبلا هم گفته بود..

پوفی کردم:

-خیله خب.. برید فعلا سره کارتون.. ریچارد چشم از فرانک برن دار
یجور باهاش ور برو ببین چیز دیگه ای میتونی بفهمی.

چشمی گفت که بلند شدم برم.. کارولین با یه شیشه ویسکی جلوم
ظاهر شد.

شیشه رو ازش گرفتم و با صدای بمی زمزمه کردم:

-دنبالم بیا.

همون طبقه پایین تو یکی از اتاق های مجهز رفتم و کارولین
دنبالم اومد وسط اتاق ایستادم و شیشه ویسکی و به لبام نزدیک
کردم:

-در و پشت سرت ببند و لخت شو برو رو تخت داگی..زووود.

شیشه رو دادم بالا و از محتویات توش نوشیدم که کمی معدم
سوخت.

با چشمای قرمز و تبارم کارولین و میدیدم که یکی یکی لباساش و
با ناز و عشوه در میاورد..

لبای سرخش و میکشید زیر دندوناش و فشارشون میداد.

وقتی کامل لخت شد و منم شیشه ویسکیم تموم شد با قدمای اروم
رفتم سمتش و زدم تخت سینش که افتاد روی تخت.

انگشتم و دورانی چرخوندم و بهش فهموندم که بچرخه به پشت و
داگی بشه..سریع اطاعت کرد که از کشوی پا تختی پلاگ بزرگی
و در اوردم و یه ضرب وارد سوراخ باسنش کردم که جیغی زد..

اسپنک محکمی به باسنش زدم و غرش کردم:

-مونده تا جیغ بزنی جنده..

با تموم شدن این حرفم مردونگیم و بین پاش تنظیم کردم و محکم ضربه اول و زدم که از درد باز جیغ زد و رو تختی و چنگ زد. با پلاگی که پشتش بود تنگ تر شده بود و مسلما دردش هم بیشتر و من عاشق این درد کشیدنش و لذت بردنم بودم...

بعد از گاییدن کارولین پرتش کردم رو زمین و با صدای بم و خشنی غریدم:

-بیرون.

بلند شد و بعد از مرتب کردن خودش سریع محو شد.

سیگارم و اتیش زدم.. کارولین دیگه داشت غار میشد لعنتی.. بیشتر کلافه و عصبیم میکنه بعد از سکس.

باید بفرستمش بره... باز چهره ماریا جلو چشمام نقش بست.. اون دختر بدون هیچ ناز و عشوه ای لوند و زیباست.. چهره گیرا و زیباش به گرمای خورشیده.. درست زمانی که داری ازش آرامش میگیری چشمای ابی و طغیانگرش اون گرمارو خاموش میکنه و بجاش طوفانی تو قلب و روح ادم بوجود میاره...

این تضاد تو وجودش منو جذب کرده.. در عین حال که میخوام بخاطر این چند روز سردرگمی و سردرد سر از تنش جدا کنم ولی

یه حسی ته وجودم می‌گه اینبار که دیدیش اول یدور بکنش بعد ازش
اعتراف بگیر..

ته سیگارم و انداختم رو زمین و بلند شدم چنگی به موهام
زدم.. انقدر این کارولین لعنتی گشاد و بی خاصیت شده که ذهنم
کجاها میره.. یه دوش اب سرد حالم و بهتر میکنه....

ماریا

بعد از چند روز دور زدن بارز و لیام تو کل شهر بالاخره روز
برگشت رسید.

همون کوله پشتیم که وقتی اومدم لوازم ضروریم توش بود و آماده
کردم و گوشه اتاق گذاشتم.. از دیشب که به لیام گفتم فردا باید
برگردم دیگه باهام حرف نزد حتی شبم کنارم نخوابید.

اهی کشیدم و رفتم پایین رز تو اشپز خونه بود و با جیمز حرف
میزد دوتاشون نگران به نظر میرسیدن.. نزدیک تر که شدم متوجه
من شدن دوتاشون اومدن جلو رز شونه هام و گرفت و با نگرانی
گفت:

-ماریا.. خواهش میکنم تنها نرو.. بزار جیمز باهات بیاد.. اگر بلایی
سرت بیاد لیام...

صورتشو قاب گرفتم و با اطمینان زل زدم تو چشماش و گفتم:
-رز باو کن اتفاقی نمیوفته.. قسم میخورم. من میتونم از پس خودم بر
بیام. جیمز باید اینجا باشه مواظب تو و لیام باشه.. اینجا بودنش
بیشتر به کار میاد.. درضمن من اگر یک درصد حس کنم نیاز به
کمک دارم زنگ میزنم و ازش میخوام که بیاد.. پس نگران نباش
اروم باش و سعی کن با لیام هم صحبت کنی و بهش اطمینان خاطر
بدی که زود برمیگردم.

رز با ناراحتی سری تکون داد و تایید کرد.

محکم بغلش کردم و کنار گوشش اهسته گفتم:

-قکر نکن حواسم بهت نیست.. این بار که برگردم باید انگشتر
نامزدی و تو انگشتات ببینم.

وقتی از بغلم بیرون اومد لپاش قرمز شده بود..

گونه های سرخش و محکم بوسیدم:

-قربون حجب و حیات برم من..

ازش فاصله گرفتم که جیمز با اخم اومد جلو محکم بغلم کرد و
گفت:

-میدونم هیچکس نیست که حریف زبون تند و تیز تو بشه در این
شکی نیست.. ولی امیدوارم دفاع کردن از خودتم به همون اندازه
خوب باشه.. سرتق خانوم.

خندیدم و ازش جدا شدم.

اخماش باز شد و پیشونیم و بوسید.
رز کنار ایستاده بود و با بغض نگاه میکرد.
سرم و چرخوندم سمت پله ها که دیدم لیام بالای پله ها ایستاده با
اخمای در هم و صورت قرمز.

دستام و به عرض شوئم باز کردم و روی زانو هام نشستم که لیام
باهمون اخم دویید پایین و خودش و انداخت تو بغلم..
اشکام سرازیر شد.. عطر تنش و عمیق نفس کشیدم.. اوه خدایا من
چطور دوری پسر کوچولوم و تحمل کنم؟؟ قسم میخورم این آخری
باری که برمیگردم به اون شهره نفرین شده.
کنار گوش لیام لب زدم:

-اینبار زودتر برمیگردم لیام.. قسم میخورم پسرم.. فقط تو این مدت
عمه رز و جیمز و ادیت نکن به حرفاشون گوش کن.. منم ازشون
قول میگیرم در هفته دو بار بپرنت شهر بازی..
لیام ازم فاصله گرفت چشمای سبزش خیس بود..
صورتش سرخ و اخماش هنوز توهم بود.
بین اخماش و بوسیدم و سپس تند تند کل صورتش و بوسیدم..
بزور ازش جدا شدم و رو به رز گفتم:

-لیام و در هفته دوبار ببر شهر بازی..

با اخم الکی گفتم:

-شیر پسر و اذیت نکنین تو نبود من بهش سخت بگذره
هااا..وگر نه برگردم گوشتون و میبرم.

رز اهسته خندید ولی بعد گفت:

-وای نه..اصلا ما غلط بکنیم اقا لیام و اذیت کنیم..

لیام به مکالمه الکی ما خندید و دویید بغل رز.

خداروشکر کردم بخاطر اینکه رز و دارم..باهاشون خداحافظی
کردم و با جیمز از خونه زدیم بیرون.

توی مسیر به جیمز جدی گفتم:

-جیمز حواست و خیلی جمع کن..این فرانک مارمولک زرنکه
میترسم تا الانم امارم و در آورده باشه که کجام و چیکار
میکنم..پس تمام مدت خونه باش و مواظب رز و لیام باش.

اگر لازم بود محافظارو زیاد کن..یه مقدار پولم به کارتت ریختم.

با اخم و غیض برگشت نگاهم کرد ولی توجه نکردم..و ادامه داد:

-من کارارو اوکی میکنم زود برمیگردم ولی اگر تو دردسر افتادم
و دیر برگشتم لیام و رز و خانواده هامون و بردار برو پناهگاه
همیشگیمون..یادته که بیار با جان رفتیم؟ تو کلبه..

جیمز تند سرش و تکون داد که نفس عمیقی کشیدم.

با صدای گرفته ای زمزمه کرد:

-من اینجا مواظب همه چیز هستم فقط نگرانی من بابت تو عه ماریا.. جلوی رز چیزی نمیگم که نترسه ولی اون ادمایی که تو باهاشون سروکار داری گنده تر از تورو زمین میزنن.. نمیگم بیخیال شو ولی لطفا لج نکن اگر کمک خواستی زنگ بزن بهم. دستش که روی فرمون بود و گرفتم و با اطمینان گفتم:

-باشه جیمز.. تو بعد از جان بهترین مردی هستی که تو زندگیم دیدم.. میدونم که به رز علاقه داری اونم دوستت داره اینو هم تو نگاهتون میبینم هم تو رابطه های پنهونیتون.. به رز گفتم که اینبار برگشتم دوست دارم حلقه نامزدی و تو انگشتم ببینم.. پس اگر دوشش داری پا پیش بزار که وقتی من برگشتم دیگه جشن بگیریم. جیمز چنگی تو موهاش زد و گفت:

-من به رز گفتم تا تو اینجایی رسما به همه اعلام کنیم که نامزدیم.. ولی رز گفت بزاریم تو یه موقعیت بهتر تو هنوز سرت شلوغه و فعلا وقت خوبی نیست.

خدا لعنتم کنه دلیل این حرف رز و میدونم.. بخاطر اون روز که بهش گفتم جان و فراموش کرده..

-من با رز حرف زدم شما نیاز نیست بخاطر من صبر کنید.. هرکس زندگی خودش و داره.. پس دیگه اما و اگر نشنوم. جیمز لبخند کوچیکی زد که منم لبخند زدم.

رسیدیم به فرودگاه کوله پشتیمو چنگ زدیم... من باید برم و کارو تموم کنم.

از ماشین پیاده میشم.. جیمز هم پیاده میشه بانگاه نگران و ناراحت همونطور که دستاش تو جیب شلوار جینشه و تکیه داده به ماشینش نگاهم میکنه.

چند قدم لرزون برمیدارم.. انگار دارن جونم و میگیرم.. دور سدن از عزیزانم عینه مرگه.. من فرقی بینشون نمیبینم.

10 قدم که فاصله گرفتم جیمز صدام کرد:

-ماریا..

همین که برگشتم توی اغوشش گم میشم.. بازوهای محکم و پر از امنیت و برادرانش دلم و قرص میکنه.

روی موهام و میبوسه و میگه:

-من به تو ایمان دارم عزیزم.. همونطور که جان داشت.. مطمئنم اون بهت افتخار میکنه.. نه برای اینکه داری انتقامش و میگیری.. برای اینکه انقدر محکمی، مقاومی،

به تنهایی همه چیز و مدیریت میکنی.. ما هممون دوست داریم و منتظر تیم تا برگردی.. و قسم میخورم تا برگردی مواظب خانوادمون هستیم.. دورادور مواظب توام هستیم.. من تا ابد مواظبتم خواهر کوچولو.

با گریه تیشرتش و چنگ میزنم که منو بیشتر به خودش فشار میده و بعد رهام میکنه.

چشم‌اش سرخه و فکش سفت و سخت معلومه داره خودش و کنترل میکنه.

-اول از همه مواظب خودت باش جیمز..

چند قدم ازش دور شدم و همونطور که پشتم بهش بود خریدم:

-دلیل اینکه هیچکس و با خودم همراه نمیکنم اینه که..نمیخوام اگر تو این راهی که معلوم نیست تهش چیه اونارم شریک کنم و چندین خانواده رو داغدار کنم..خداحافظ برادر.

و بعد بدون نیم نگاهی پا تند میکنم سمت پله های هواپیما و سوار میشم..

اشکام و پس میزنم و اخم میکنم..

صندلیم و پیدا میکنم و میشینم..گوشیم تو جیبم میلرزه.

درش میارم و با دیدن پیامک خنده و گرم قاطی میشه:

-لعنت به تو خوکه زیبای دروغگو..دوست دارم.

گوشی رو خاموش میکنم و میخوام بزارم تو جیبم که باز گوشی تو دستم میلرزه با خنده نگاهی به گوشی میکنم..فکر کردم باز جیمز پیام داده ولی با دیدنه شماره لبخند از روی لبام پر میکشه و بجاش آتش خشم و نفرت و کینه تو دلم زبونه میکشه.

-ماریا..تعطیلات خوش میگذره؟نمیخوای برگردی؟

پوزخند زدم و تایپ کردم:

-مثل اینکه اوضاع جناب فرانک و خیمه که گوشیش دست شخص
دیگه ایه.. بهش از طرف من بگو نگران نباش عزیزم تو از پس
همه چیز برمیای مثل همیشه.

گوشی و خاموش کردم و انداختم تو کیفم..
اون احقا فرانک و گرفتن.. حتی رمز بینمون و ازش نپرسیدن.

دستم هنوز درد میکرد.. یاده روز اولی که اومدم رُم افتادم.. تو
هوایما قبل از ورودم به شهر خودمون گچ دستم و باز کردم تا بقیه
بیشتر از این نگرانم نشن.

تقریبا دیگه همه کبودیای بدنم کمرنگ شدن.

تو هوایما نقشه هامو مرور کردم.. کوله پشتیم و باز کردم که
چشمم به تیشرت اریک افتاد.

درش اوردم، هنوزم همون بوی عطر لعنتی و داره.. با حرص
چپوندمش توی کولم و زیر لب غریدم:

-برسم خونه اولین کاری که میکنم این لباس کوفتی و اتیش میزنم.

لب تابم و باز کردم و همه چیز و چک کردم.. با یکی از بادیگاردام
که یجورایی دست راستم هست صحبت کردم و گفت فعلا همه
چیز امن و امانه.. باهاش هماهنگ کردم که وقتی رسیدم موتورم
آماده باشه تو فرودگاه..

هوایما که نشست. موهای بازم و عقب فرستادم و پیاده شدم.
کوله پشتیم و روی دوشم انداختم و کلاه و عینک دودیمم زدم و
زنگ زدم به فرانک که خاموش بود.
پوزخندی زدم دیگه مطمئن شدم یه جای کار میلنگه.
رفتم سمت پارکینگ فرودگاه که مارتین و جورجیو رو دیدم کنار
موتورم ایستادن.
هر دو سلامی کردن که سری تکون دادم و نشستم روی موتور
نازنینم.. چقدر دلم بر اش تنگ شده بود.
-خب مارتین گزارشارو که تو هوایما ازت گرفتم.. از فرانک
چخبر؟
-خانم.. خبر آوردن که گرفتنش.. اریک و دارو دستش ریختن تو
برج و فرانک و اش و لاش بردن.
پوزخندی زدم و گفتم:
-هوممم.. خوبه حقوق این ماهتون و از کارت بردار پول بقیه ام بده
با انعام و اضافه کاری..
مارتین و جورجیو قدر دان تشکر کردن که سری بر اشون تکون
دادم و گازش و گرفتم و رفتم..
کلاهم و در اوردم و انداختم بیرون.. موهام تو باد میرقصیدن و
نسیم خنک تو صورتم حالم و بهتر کرد.. ولی هنوز هوای این شهر
لعنتی برام خفه کنندس..

این شهر زیر سلطه اریک بود و راحت همه جا نفوذ میکرد و همه ازش میترسیدن..ولی ادمای من همه اهل روم بودن و از مردم روم شنیدم که یکی از مبارز های خوبشون و اریک کشته و بدجور به خونش تشنه ان..

برای همین هیچ جوهر نمیتونه تو افراد و خونه ی من نفوذ کنه.. این شهر فعلا دوتا رئیس داره من و اریک..حالا این وسط هرکدوم زرنگ تر باشه میشه صاحب تمام این شهر و بعدی کشته میشه.

جلوی برج فرانک ایستادم..هنوز دوتا نگهبان جلوی در برج بودن ولی همون قبلیا نبودن.

یکیشون با گوشیش صحبت کرد و چند لحظه بعد از برج ریچارد اومد بیرون و با دیدنش عینک دودیمو برداشتم و نگاهی با غرور بهش انداختم و پوزخندی زدم.

عینکم و زدم به چشمام و داشت نزدیکم میشد که گاز دادم و تو خیابون دور حرفه ای زدم و با سرعت دور شدم..

ریچارد کمی دنبالم اومد..انگشت فاکمو براش بلند کردم که عصبی نعره ای زد و من قهقهه زدم از سرخوشی..

اذیت کردنه این قول تشن عجیب بهم میچسبید..

خب حالا که مطمئن شدم همه چیز اوکیه..نوبت من بود که یه خودی نشون بدم و منتظر بمونم تا خبرا به گوش جناب اریک برسه.

رفتم عمارتم و موتور و پارک کردم رفتم داخل..

همه چیز مثل سابق بود..از پله ها بالا رفتم و دره اتاقم و باز کردم که یهو دوتا اسلحه روی شقیقه هام قرار گرفت..یکی سمت راست و بعدی سمت چپ..

مثل زنای دیگه جیغ نزدم از ترس ولی شوکه شدم..اینجا چخبره؟ دوتا کفش براق جلوی چشمام ظاهر شد..سرم و کم کم بالا اوردم و با دیدن کت شلوار خوش دوخت و اون بوی عطر خاصش قیافش و ندیده ام میدونستم کیه.

لبخند روی لبم اومد سرم و بلند کردم که دیدم حقیقت داره اون اینجاس..!

اشک تو چشمام جمع شد اسلحه ها از روی سرم کنار رفت و دوییدم خودم و رسوندم بهش و محکم بغلش کردم:

-برایان ! باورم نمیشه تو اینجایی..دلم.برات تنگ شده بود عوضیه خودخواه.

با گریه و گلایه اینارو میگفتم.

برایان خنده مردونه ای کرد و با دستاش منو به خودش فشرد و کنار گوشم لب زد:

-منم دلم برات تنگ شده بود موش کوچولو.

با اخم مشتت به کتفش کوبیدم که دوباره خندید.

ازش جدا شدم و گفتم:

-چطور اومدی اینجا؟ چطور اومدی داخل اصلا؟ اون همه م..

-به راحتی عزیزم.. میدونی که منم مثل خودت به هرچی بخوام

میرسم.. حالا یجا با صحبت.. یجا با زور.. یجا هم مجبور یکم

خشونت بکار ببرم.

اروم خندیدم و روی تخت نشستم.. موهام و زدم پشت گوشم:

-خیلی عوض شدی از آخرین باری که دیدمت..

با غرور سرش و داد بالا و دستاشو کرد تو جیب کتش و گفت:

-چیه؟ چشمت گرفت؟ من از اولم خوش پوش بودم.

خندیدم:

-منظورم لباسات نبود احمقه خوش تیپ.. چهرت جا افتاده تر شده

مخصوصا با اون ته ریش.. خیلی بهت میاد.

چشمای آبیش برقی زد و دکمه های کتش و باز کرد و در آورد

انداخت روی صندلی و حالا من تونستم هیکلش و توی اون پیرهن

مردونه سفید و جذب تنش ببینم.. چشمام گشاد شد:

-عاو..ن بابا؟ پسره لاغر و دیلاق قدیم حالا ببین چه هیکلی برای

خودش ساخته.. پفکیه یا واقعی؟

ابروه‌اش پرید بالا و چشماش برق بدجنسی زد و گفت:
-هوومم.. با این حرفات نمیتونی خامم کنی لخت شم جلوت تا لذت
ببری.. این بدن صاحب داره پس چشا درویش.
اخمی کردم و گفتم:

-اه اه تحفه.. مال بد بیخ ریش صاحبش.. همچین مالی ام نیستی
زیادی به خودت نواز و باد نکن تو خودت.
واقعا هم انگار پنجر شد او مد کنارم نشست و گفت:
-ماریا.. از این حرفا گذشته دلم برات تنگ شده بود لعنتی.. حس
میکنم صورتت شکسته تر شده.. چی بهت گذشته این چند سال؟

دستی به صورتم کشیدم و نگاهم و ازش گرفتم..
ارنج دستام و روی زانوم گذاشتم و خم شدم چنگی تو خرمن
موهای بلندم زدم و اهی کشیدم:
-خیلی چیزا برایان.. خیلی...
صدای گیج برایان او مد:

-یعنی چی؟ مگه چخبر شده؟ من خیلی سعی کردم که برگردم و
ببینمت ولی کار و بار نمیداشت.. درضمن این مدت درگیر مراسم
پدرم بودیم.

با تعجب سر بلند کردم و گفتم:

-چی؟ مراسم پدرت؟

سری تکون داد و گفت:

-تو خواب سخته کرد و مرد..

ناباور دستم و جلوی دهنم گرفتم:

-اوه.. باورم نمیشه.. متاسفم برایان.

اخمی کرد و دستاش که روی پاش بود و مشت کرد و ادامه داد:

-مهم نیست.. اون حقش بود که ب..

دستم و روی شونش گذاشتم و بهش نزدیک تر شدم:

-اینطوری نگو برایان.. میدونم پدرت بد کرد در حقت ولی..

عصبی داد زد:

-ولی چی ماریا؟ ولی چییییی؟؟ اون عوضی بعده مرگ مادرم من و

از شهرم.. خونم.. دوستام..

صداش افتاد و با غم سنگینی ادامه داد:

-از همه مهمتر تو جدا کرد و برد.. میدونی من چی کشیدم این

مدت؟ اوایل خواب و خوراک نداشتم.. هفته ها گذشت تا تونستم با

نبودن تو کنار پیام و به درس ادامه بدم چند سال گذشت و من پخته

تر شدم.. بزرگ شدم و روپای خودم بودم.. ولی حتی همون دورانم

نتونستم با دوری تو کنار پیام و هر شب عکساتو نگاه میکردم و به

خودم قول میدادم روزی برمیگردم و دوباره باهم تو همون صحرا و کلبه ی زیبامون میخندیم و شاد زندگی میکنیم و روزای قشنگی و میگذرونیم..ولی همه این ارزوها تا روزی بود که بابا اومد تو اتاق و بهم گفت داری ازدواج میکنی..اون روز دنیا رو سرم خراب شد..من به معنای واقعی کلمه مردم..برای همیشه..قلبم..روح خورد شد خواستم پیام ببینمت و باهات صحبت کنم..ولی بابا اجازه نمیداد..میگفت تو خوشبختی و نباید خوشبختیت و خراب کنم..

همه چیز و شکستم دیوونه شده بودم هر جور شده میخواستم برگردم بابا که دید نمیتونه جلوم و بگیره با حقیقت دیگه ای پاهام لرزید..اره اون بهم گفت که ازم مخفی کرده تو چند ماه بود که ازدواج کرده بودی و حامله بودی..دیگه کار از کار گذشته بود..ازت دلگیر شدم..همونجا موندم و قسم خوردم که فراموشت کنم..دلم شکست ولی برات ارزوی خوشبختی کردم..

تمام مدت با گریه نگاهش میکردم..مردی و که انقدر سختی کشیده..من از علاقه ی برایان به خودم باخبر بودم..برایان تنها فامیل مادریه من بود که بهم خیلی نزدیک بود..

اون پسر خالم بود و ما از بچگی باهم بزرگ شدیم و بعد از اینکه خالم سرطان گرفت و مرد..پدره برایان اون و با خودش برد..هرچقدر برایان تلاش کرد بمونه نتونست..اون موقع ما تازه 15 سالمون بود و بشدت به هم وابسته شده بودیم..هرروز باهم

میرفتیم به کلبه مخفی که خودمون ساخته بودیمش و باهم از آینده میگفتیم ..ولی افسوس که هیچکدوم به واقعیت تبدیل نشد.

بعد از رفتنه برایان منم تا چند وقت مثل افسرده ها بودم و مدام گریه میکردم..

تا اینکه دیگه بابام نمیتونست از پس خرجمون بر بیاد و من مجبور شدم برم به اون شهر نفرین شده و کار کنم..

برایان از خشم زیاد قرمز شده بود و رگای پیشونیش مشخص بود.

اشکام و پس زدم و نزدیکش شدم دستای سردم و روی مشت های گره شدش گذاشتم که نگاهم کرد..خدای من چشماش قرمز بود و نم اشک و میتونستم توشون ببینم..مگه برایان چقدر عاشق من بوده؟؟؟

دلم لرزید..ولی از عشق نه..من دیگه بعد از جان هیچ حسی به مردا نداشتم حتی برایان که یه روزی منم دوشش داشتم و فکر میکردم بدون اون میمیرم.

اشک تو چشمام جمع شد و بزور لب زدم:

-من متاسفم برایان..نمیدونم چی بگم..ولی من هم کم سختی نکشیدم..این چهره که میگی شکسته شده خیلی دردا کشیده..خیلی زمین خوردم و باز بلند شدم.

برایان دست سرد و لرزونم و بین دستاش گرفت و گرفته لب زد:

-با من حرف بزن ماریا..من هنوز همون برایان سابقم.
تک خنده ای کردم و گفتم:

-نمیخوام مخت و بخورم..تو گذشته من چیز جالبی نیست..تو بگو
ببینم ازدواج نکردی؟ یادمه دوست داشتی یه عالمه بچه قد و نیم قد
داشته باشی.

چشماش غمگین شد و دستم و فشرد و گفت:

-اینم یادت هست که گفتم دوست دارم با تو کلی بچه داشته باشم..
خجالت زده و ناراحت سرم و انداختم پایین که دستم و رها کرد و
بلند شد چنگی تو موهاش زد و گفت:

-بیخیال..تو چی؟ شوهرت و بچت کجان؟ یا شایوم بچه هات..بعده
5 سال..

با یادآوری جان هقی زدم و با دستام صورتم و پوشوندم ..

حس کردم برایان جلوی پام زانو زد و دستم و از روی صورتم
برداشت و نگران لب زد:

-ماریا چیشد عزیزم??

با گریه گفتم:

-جان..من هنوز حامله بودم که کشته شد..بچم هیچوقت پدرش و
ندید برایان..فکر کنم اه تو دامن من و زندگیم و گرفت.

برایان حشن دستاش و گذاشت روی شونه هام و تگونم داد:

-حق نداری همچین فکری کنی فهمیدییییی؟؟ من هرگز همچین چیزی و نخواستم..قسم میخورم که داری اشتباه فکر میکنی.

سرم و تکون دادم و گفتم:

-ولی زندگیم از وقتی رفتی رفتی سیاه شد..سیاه ترم شد..نابود شدم با جان خوشبخت بودم..بعد از چند سال داشتم روی خوش زندگی و میدیدم که خدا اون و ازم گرفت و من داغون تر از قبل شدم.
برایان دستش و گذاشت زیر چونم و تو چشمم زل زد و اطمینان بخش لب زد:

-من او مدم که بمونم ماریا..قسم میخورم نمیذارم دیگه چشمان گریون بشه..من پیشتم و دیگه جایی نمیرم.
سرم و به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

-برعکس..تو باید بری برایان..نباید اینجا باشی..اینجا برای تو خطرناکه.

برایان یکه خورد و وا رفت روی تختم و گفت:

-چی؟ ماریا من او مدم که..

پریدم وسط حرفش:

-برایان من نمیخوام اتفاقی که برای جان افتاد برای توام بیوفته میفهمی؟ تو برای من عزیزتری خیلی..برای همین باید بری.

با اخم غرید:

-میگی چخبره یا نه؟ این حرفا دیگه چیه؟ نکنه باز داری ازدواج میکنی؟

سرم و جوری اوردم بالا که صدای مهره های گردنم و شنیدم با عصبانیت دستم و بلند کردم و کوبیدم تو صورتش و با خشم فریاد زدم:

-چطور میتونی انقدر گستاخ باشی؟؟ من بعد از جان به کسی نگاهم نمیکنم چون من زنده نیستم.. من همون روز با جان مردم اگر میبینی سرپا هستم بخاطر پسر مه..
برایان پوزخند تلخی زد و گفت:

-میدونم.. شنیدم از عشق جاودانتون قبل از اینکه پیام اینجا پیش خاله بودم.. پسرتم دیدم.. خیلی زیباس.. چشماتش با خودت مو نمیزد.. شنیدم اومدی اینجا اومدم که ببینمت.. استقبال گرمی بود.. خوشحال شوم از دیدنت دوست قدیمی..

از روی تخت بلند شد و کتکش و چنگ زد و بسرعت از اتاق خارج شد.

با کوبیده شدن در به خودم اومدم.. نه نه نه ماریا گند زدی.. احمق تو نباید با اون اینطوری حرف میزدی..

بلند شدم دوییدم دنبالش داشت سوار ماشینش میشد که داد زدم:
-برایااان.

بدون اینکه نگاهم کنه فقط ایستاد..

نزدیکش شدم و با نفس نفس و گریه از پشت بغلش کردم و گفتم:
-نرو بی معرفت..تو تنها ادم نزدیک به من بودی..متاسفم بابت اون
حرفا..من شاید مثل سابق باهات نباشم ولی هنوز تو بهترین دوست
منی..اینو فراموش نکن.

دستام و باز کرد و برگشت سمتم و بغلم کرد روی موهام و عمیق
بوسید و گفت:

-من میفهمم شرایط تورو..نیومد اینجا که اذیتت کنم یا با وجوده
بچت گذشته رو یادآوری کنم و ازت بخوام که با من باشی..فقط
خواستم کنارت باشم تا بتونم مثل گذشته کمکت کنم..مواظبت
باشم..تو هنوزم موش کوچولوی مهربون منی..

تک خنده ای کرد و با شوخی ازم جدا شد دستی به صورتش کشید
و گفت:

-ولی انصافا دست سنگینی داری.

با خجالت گفتم:

-ببخشید..من دیگه یه دختر بچه ترسو و ناز نازی نیستم..منم
عوض شدم.

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-میتونم تغییر و تو چهره و بدنت ..حتی تو چشمات ببینم ولی ته
چشمات مهربونی ذاتیت اون پاکی و سادگیت هنوز همونه که بوده.
لبخند زدم و دستش و گرفتم بردمش داخل.

تا صبح با برآیان حرف زدم و از گذشته تعریف کردم بجز قسمت تجاوز و کشته شدن جان به دست اریک چون نمیخواستم بدونه و نگرانم بشه مثل بقیه و پا فشاری کنه تا بمونه و اونم جونش و به خطر بندازه..دیگه بعد از جان نمیخوام ببینم یکی دیگه از عزیزانم و از دست میدم..

و البته این رابطه اخری که با فرانک داشتم بهش نگفتم..هنوزم پیش خودم خجالت میکشم از کاری که کردم..چطور تونستم واقعا؟ مطمئنم برآیان هم فهمید یه جاهایی رو سانسور کردم..ولی به روم نیاورد.

فردا صبح نگران از اینکه یوقت سرو کله ادمای اریک پیدا نشه مضطرب بودم و تو جام وول میخوردم از رفتارام برآیان شک کرد و گفت:

-چیه باز ماریا؟ دسشویی داری که انقدر وول میخوری و استرس داری؟

-امم نه..من فقط باید برم تا بیرون کار دارم..

-باشه بریم میرسونمت..

سریع گفتم:

-نه نه..راننده هست..تو نمیخواه زحمت بکشی حالا که اومدی برو یکم این اطراف و بگرد..منم کارم تموم شه بهت ملحق میشم چگونه؟

برآیان باز با شوخی گفت:

-یعنی الان داری محترمانه از خونت بیرونم میکنی؟؟

پوففف خدایا صبر بده دیوونه نشم از دست این..

-نه بابا منظورم این..

برایان با خنده بلند شد و گفت:

- داشتم شوخی میکردم عزیزم..چشم من لباس میپوشم میرم دنباله
نخود سیاه.

خم شد پیشونیم و بوسید که همون موقع مشتی با بازوی سفتش زدم
گفتم:

-بدجنس.

خندید و گفت:

-حرص نخور پیر میشی..اوه راستی دیدی بدنم پفکی نیست؟
خندیدم:

-تو حتی مغزتم پفکیه چ برسه به بدنت.

برایان شیطون گفت:

-عه؟؟ حیف که الان کار دارم باید برم دنبال نخود سیاه وگرنه
نشونت میدادم پفک کیه بچه گربه پررو...

رفت سمت پله ها که جیغ زد:

-بچه گربه خودتی گولاخ..

با گفته گولاخ یاده لیام افتادم..اون شبی که با ماکسیم گفت گولاخ..

خودمم رفتم بالا تا لباس بپوشم.

همه لباسام و در اوردم و لخت تو کمد دنبال لباس بودم که یهو در باز شد و پشت سرش صدای برآیان:

-میگم ماریا ای...-

با دیدن من چشماش گرد شد و دهنش باز موند..سرتا پامو از نظر گذروند..

منم متعجب نگاهش میکردم یهو جیغ زدم پریدم تو کمد..

که در اتاق سریع به هم کوبیده شد.

دستم و کوبیدم به پیشونیم..همینم کم بود برآیان من و لخت ببینه.

خوبه تقریبا دیگه نصف شهر منو لخت دیدن..پووففف

عصبی از کمد اومدم بیرون تاپ مشکی و شورتک لی پوشیدم و موهام و باز گذاشتم دورم.

نیم بوت هامم پوشیدم..

خواستم برم بیرون که تو ایینه چشمم با خودم افتاد..برآیان من و لخت دیده و دیگه خجالت میکشم با این لباس برم بیرون.

روی تاپم کت چرمی مشکیه کوتاهی پوشیدم و شورتکم در اوردم و بجاش شلوار چسبون مشکی براق پوشیدم..

هومم حالا تییم بهتر شد.

کمی عطر به خودم زدم و یه ارایش ملایم کردم و از اتاق بیرون اومدم.

توی سالن بر ایان منتظرم بود.. اونم تیشرت مشکی جذب تنش بود با شلوار جین مشکی.

سرش تو گوشیش بود و با نزدیک شدنم سرش و بلند کرد و کلافه گفت:

-اوففف خوب شد اومدی ماریا.. من با این اپلیکیشن مشکل دارم برام راهش بنداز.

ممنون بودم ازش که لخت بودنه چند دقیقه پیشم و به روم نیاورد گوشیش و گرفتم و براش برنامه رو اوکی کردم و باهم از خونه زدیم بیرون.

رفتم سمت موتورم و اینبار کلاه ایمنی مشکیمو برداشتم و روی سرم گذاشتم ولی شیشه اش بالا بود.

برایان تو ماشینش نشست و دوتا محافظاشم باهاش بودن..

از پارکینگ زدم بیرون و کنارش توقف کردم که برایان با دیدنم چشماش داشت در میومد..

دستی براش تکون دادم و شیشه دودی کلاهم و دادم پایین و گازش و گرفتم از در زدم بیرون.

جلوی پارکی ایستادم و سریع زنگ زدم به مارتین:

-مارتین..چند تا از بچه هارو بفرست دورادور مواظب برایان باشن..

اگر مسکلی پیش اومد خیلی زود خبرم کنید.

-چشم خانم.

قطع کردم و به راهم ادامه دادم و جلوی دفتر خونه نگهداشتم.

پیاده شدم و موتورم و به نگهبان سپردم و رفتم داخل..

با اسانسور طبقه 4 رفتم و منشی با دیدن من سریع بلند شد و گفت:

-رئیس منتظرتون بودن.

سری تکون دادم و رفتم داخل.

دیوید با دیدن من از روی صندلیش بلند شد:

-خوش اومدی ماریا..خیلی وقته منتظرتم.

-ممنون دیوید.

روی صندلی درست مقابلش نشستم که دستاشو توی هم قلاب کرد و گفت:

-همونطور که خبر داری فرانک و گرفتن،چند ساعته پیش یکی از نگهبانای جاسوسمون از عمارت اریک خبر آورد که فرانک تقریبا خودش و تبرعه کرده و همه چیز و انداخته گردن تو..ولی این وسطایه چیزایی ام پیچونده و بهشون نگفته.

دندونامو روی هم ساییدم و گفتم:

-یعنی چی که همه چی و انداخته گردن من؟ مرتیکه ترسو..
-نگران نباش گفته که فقط طبق نقشه پیش برو اگرم گرفتنت چیزی
راجب فرانک نگو.
پوزخندی زدم و گفتم:

-دیوید من کارم و بلام نیاز نیست اون احمق به من خط بده که
چیکار کنم یا چیکار نکنم..الانم اومدم اینا تا مابقی پولم و
بگیرم..فرانک قرار بود تمام پولم و بریزه به کارتم ولی فقط
نصف پول تو حسابمه..
دیوید گفت:

-امم..ماریا من وکیل فرانک هستم ولی بدون اجازه و امضای
خودش نمیتونم پولی رو جا ب جا کنم.
از روی صندلی بلند شدم و گفتم:
-اوکی پس به جاسوس محترمتون بفرمایید برای فرانک خبر بیره
بزودی طوفان بزرگی در راهه.
خواستم از در بزنم بیرون که دیوید تند گفت:
-صبر کن ماریا..باشه..تا فردا ک..
-تا دو ساعت دیگه تمام پول تو حسابم باشه..
دندوناشو روی هم فشار داد :
-باشه..تا دو ساعت دیگه انجام میدم.

-بله درسته اجازه ی منم دست شماست جوجه..

صدای رز او مد باز دارن بحث میکنن سره گوشی:

-لیام.. باز تو گوشی من و برداشتی شیطون بلا؟

-اره رز.. مگه نگفتی باید از مامانم اجازه بگیرم خب منم همین
کارو کردم دیگه؟ اینقدر خسیس نباش جیمز بفهمه باهات ازدواج
نمیکنه هااا..

با شنیدن این حرف لیام چشمام گشاد شد و بعد پقی زدم زیره خنده..

صدای حرصی رز او مد.. گوشی و گرفته بود از لیام:

-الو.. زهر مار مار یا بخدا اگه الان اینجا بودی خفت میکردم با این
بچه شیطونت از همه چیزم سر در میاره..

با خنده گفتم:

-وای خدای من عاشق پسر مم.. درست مثل خودمه.. حدس میزنم
دقیقا موقع عملیات بالاسرتونه اره؟؟

رز اهی کشید و گفت:

-دقیقا..

از خنده ترکیدم و گفتم:

-هی اینو بگم شما ازدواج کنید هر شب لیام و میفرستم خونه شما
چون به تو عادت داره..

چند لحظه سکوت شد و بعد رز جیغ زد که با خنده گوشی و از گوشم فاصله دادم و قطع کردم..

وای خدا دلم درد گرفت..

اشکام که از خنده اومده بودن روی گونه هام و پاک کردم و سرم و بلند کردم تا سشوار و بزنم به برق ولی با دیدنه برایان تو آینه درست پشت سرم جیغی زدم..

سرمو چرخوندم و گفتم:

-منو ترسوندی برایان..

خندید و گفت:

-پسرت بود که انقدر سرحال شدی؟

با لبخند گفتم:

-اره وای نمیدونی چقدر شیرینه برایان..رز داره ازدواج میکنه و با نامزدش تو خونه ما زندگی میکنن بعد هر شب دقیقا موقع عملیا لیام بالاسر شونه...منم دو شبی که اونجا بودم هر بار مچشون و گرفتم.

دوباره زدم زیره خنده که برایان محو نگاهم میکرد و بعد از اینکه خندیدم تموم شد گفتم:

-چی؟

-هیچی..دارم به این فکر میکنم تو که انقدر شیرینی ببین بچت چیه که تو از اون تعریف میکنی..هرچند دو سه ساعت که خونت رفتم دیدمش ولی ساکت یه جا نشسته بود.
با لبخند گفتم:

-حتما..میتونی بری ببینیش زنگ میزنم به رز و هماهنگ میکنم تا با لیام صحبت کنه وقتی تو رفتی..
پرید وسط حرفم و گفت:

-منظورم این بود وقتی باهم رفتیم میتونیم ببریمش بیرون و باهانش آشنا بشم.

لبخندم کمرنگ شد و اب دهنم و قورت دادم و گفتم:

-من فعلا اینجا کار دارم ولی هر وقت برگشتم..حتما.

برایان سری تکون داد و نشست روی تختم و زل زد بهم..

این چرا نشست اینجا پس؟

پوفف سشوار و زدم به برق و سعی کردم بدون در نظر گرفتن نگاه سنگین برایان کارمو بکنم ولی خواستم برس و بردارم دستام لرزید و افتاد.

برایان بلند شد برس و برداشت و پشتم ایستاد خیلی اروم برس و به موهام کشید و سشوار و خاموش کرد و بعد از شونه زدن موهام اونارو بافت و با کش پایینش و بست و بعد روی موهام و بوسید و اروم زمزمه کرد:

-شب بخیر فرشته ی زمینی.

دهنم باز مونده بود و به خودم تو ایینه خیره بودم.. قلبم تالاپ و
تولوپ تو سینم میتپید..

من هنوز برایان و دوست داشتم ولی نه اونطور که اون عاشق
منه.. و حس میکنم این خیلی بده که اون هنوز بعد از چند سال با
اینکه من ازدواج کردم و بچه دار شدم اون هنوز عاشق منه.. اگر
جان زنده بود بازم همین رفتار و داشت؟

با دست زدم تو سره خودم.. این حرفا چیه معلومه که هرگز.. برایان
خیلی ادم فهمیده ایه عمرا همچین کاری میکرد.

الانم نگران منه فقط.. من خیلی خوشحالم که خانواده ی خوبی دارم
برایان، جیمز، رز، پدر و مادرم، پدر و مادره رز، پسر.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت تراس اتاقم.. در و باز کردم و
روی صندلیم نشستم و سیگارمو از روی میز چنگ زدم و بین لبام
گذاشتم و با فندک اتیشش زدم و دودش و تو سیاهی شب رها
کردم..

با دیدن فندک تو دستم یاده تیشرت اریک افتادم.

حرص کل وجودمو گرفت.

تند رفتم داخل از کوله پشتیم تیشرت لعنتیش و در اوردم و از در
اتاق او مدم بیرون.

پله ها رو دویدم پایین و از در سالن زدم بیرون و تیشرت و انداختم
روی زمین و رفتم از پارکینگ بنزین اوردم و ریختم روی لباس و
با فندکم اتیشش زدم.

به شعله های اتیش حیره شدم.. دوباره صدای جیغ خودم.. خوشحالی
مردم و چهره غرق خون جان تو سرم مرور شد..

همونجا زانو زدم و سرم و بین دستام گرفتم فشار دادم و از ته دل
جیغ زدم:

-عوووویییی.. از همتون متنفرممم..

پشت سره هم جیغ میزدم ..

دیوونه شده بودم.

حس کردم بر ایان با سرعت کنارم نشست و سرم و بلند کرد و به
صورتتم نگاه کرد..

از پشت پرده اشک زل زدم به صورتش و با هق هق نالیدم :

-زندگیمو سیاه کردن.. من نمیدارم راحت از این قضیه بگذرن.. نه
نمیدارم.. من انتقام میگیرم.

بر ایان اشکام و پاک کرد و در سکوت فقط نگاهم میکرد..

چشمای ابی شفاف و مهربونش و دیدم.. چرا انقدر آرامش بخش بود
این مرد؟

با گریه بغلش کردم و با مشت کوبیدم به بازوش:

-تو چرا انقدر ارومی؟ چرا من مثل تو صبور نیستم؟

تک خنده تلخی کرد و گرفته لب زد:

-چون تو ماریا هستی.. با خصوصیت های منحصر به فرد.. در اوج
عصبانیت و نفرت و کینه میتونی مهربون ترین و مظلوم ترین
دختر بچه دنیا بشی.

لبخند تلخی زدم.. جان هم همیشه میگفت تو فرق داری با همه.

بعد از اینکه اروم شدم با برایان رفتیم تو اتاقم..

نشستیم توی تراس سیگارم و روشن کردم و دودش و فرستادم
بیرون.

نگاهی به برایان انداختم و گفتم:

-متاسفم برایان.. از وقتی اومدی یه ساعت بهت خوش نگذشته.. قسم
میخورم که جبران کنم برات.

-چی میگی ماریا.. مهم نیست به من خوش گذشته یا نه.. مهم اینه که
این همه سال تو حالت این بوده و من ازت دور بودم.. من نبودم تا
ارومت کنم.. منه لعنتی نبودم.. هیچوقت وقتی لازم داشتی نبودم.

چنگی به موهاش زد که سیگارم و خاموش کردم و دستاشو و
گرفتم و زل زدم تو چشماش:

- سرنوشتمون بوده برایان.. این تقصیر تو نیست.. هرگز.. پس دیگه خودت و سرزنش نکن.. تو زندگی من تنها کسی که مقصر نیست و پاک ترین آدمیه که میشناسمش تویی.. برایان من ازت خجالت میکشم.. بخاطر دلی که ازت شکستم.. بخاطر همه چیز.. ولی قشم میخورم بعد از اینکه تو رفتی حال منم بد بود اما فکر نمیگردم تو عاشق من بمونی.. من..

-میدونم ماریا.. این حس منم به تو ربطی نداره من نتونستم فراموشت کنم.. تو گناهی نداری رفتس دنبال سرنوشتت ولی من سعی کردم سرنوشت و تغییر بدم تورو بیارم توی زندگی خودم.. ولی..

نمیدونستم چی بگم.. اهی کشیدم و به صدنا لیم تکیه دادم و به ستاره ها نگاه کردم.

-برایان.. میشه ازت بخوام بری پیش جیمز و رز تا مواظب لیام باشی؟

برایان گیج نگاهم کرد که ادامه دادم:

-من نیازی به کمک ندارم اینجا.. درضمن اینجا برای تو خوب نیست.. برای همین تمام خانوادم هنوز ایتالیا هستن و کلی ادم مراقبشونن.. توام تا وقتی اینجایی من نگرانتم.. لطفا برو به اونا ملحق شو و زمانی که خبر دادم خطر در کمینه همه رو بردار و ببر به پناهگاه بچگیمون.. من اونجا رو قبلا به جان نشون دادم.. براش خاطراتمون و تعریف کردم خیلی دوست داشت تورو ببینه.. جیمز هم جاش و بلده پس..

برایان کمی نگاهم کرد و گفت:

-اگر تو اینو میخوای ازم باشه ولی نمیخوام مزاحم خانوادت ب..
-این چه حرفیه دیوونه..تو از اونا به من نزدیک تری تو از اولم
جزوی از خانواده من بودی و اونها هم خونه ی خودته..پس
خجالت نکش و برو پیششون و اینم بگم که مطمئنم لیام عاشق تو
میشه.

برایان لبخندی زد و گفت:

-امیدوارم..

فردا صبح برایان و بردم فرودگاه و بدرقش کردم..

سریع با جیمز تماس گرفتم:

-الو ماریا؟

-الو..جیمز گوش کن..برایان داره میاد اونجا..قبلا راجبش بهت
گفتم خیلی خیلی برام عزیزه پس لطفا جوری رفتار کنی که احساس
راحتی کنه و راستی با لیام صحبت کن تا وقتی برایان اومد
احساس غریبی نکنه..مواظب هم باشید.

-چشم خانم رئیس تمام اوامرتون اجرا میشه..

دیوونه ای بهش گفتم و گوشی و قطع کردم برگشتم ویلام..همین که
رفتم داخل حیاط با دیدن سه تا ماشین گنده تعجب کردم.

توقف کردم و پیاده شدم و رفتم جلوتر که دیدم چند تا از نگهبانان
اش و لاش روی زمین افتادن..

ریچارد عینک دودیش و برداشت و با پوزخند گفت:

-فکر میکردی به این زودی دوباره همو ببینیم؟؟

منم مثل خودش جواب داد:

-حقیقتش فکر میکردم ببینمت ولی ارزو میکردم وقتی که نگاهم به
چشمات میوفته سرت جلوی پام افتاده باشه و جدا از تنت.

ریچارد به آنی قرمز شد و فکش سفت..جلوم ایستاد و چون قدش
بلند بود سرش و خم کرد و غرید:

-حیف..حیف که اریک خواسته بدون خون و خونریزی ببرمت
پیشش وگرنه قسم میخورم تا الان سر تو مقابل پاهای من بود جنده.

خواستم جوابش و بدم که دستش و بلند کرد و زد به سرم و دیگه
چیزی نفهمیدم...

با سر درد بدی چشمام و باز کردم که تو اتاق نا اشنایی بودم.
سریع یادم افتاد چیشده..

روی تخت نشستم و خواستم بلند شم که دیدم دست راستم به تخت
زنجیر شده.

اه این لعنتی چی بود دیگه؟

چند بار محکم دستم و کشیدم ولی با صدای شخصی پشت سرم دست از تقلا برداشتم و با خشم برگشتم به پشت.. اریک پشت به من از پنجره بیرون و نگاه میکرد:

-اینجا چخبره؟

برگشت سمتم و خونسرد اومد رو به روم نشست و گفت:

-زودتر از اینا باید میومدی.. اما بخاطر مهمونت دیگه کمی صبر کردیم.. خوبه که خودت ردش کردی وگرنه مجبور میشدم جلوی مهمونت..

پریدم وسط حرفش:

-با من چیکار داری؟ مگه فرانک و نگرفتی؟

از مشروب گرون قیمت روی میزش کمی ریخت توی گیلانش و همزمان خونسرد لب زد:

-یادمه تو ملاقات قبلیمون بهم گفتی که فرانک و نمیشناسی درسته؟

-من با فرانک همکارم چطور میشه شناسمش؟

محتویات لیوان و سر کشید و گفت:

-که اینطور.. و این همکاری زیباتون توی زمینه های دیگه به من

مربوط نیست اما در مورد ورود به عمارت من و جاسوس

فرستادن و قصد جون من و کردن باید توضیح بدی.. و من تمام

روز وقت دارم که حرفات و بشنوم پس بدون سانسور تعریف کن.

دست به سینه تکیه داد به صندلیش و زل زد بهم.

این یارو واقعا یه چیزیش هست.. برای عوض کردن بحث گفتم:

-دستم و باز کن اینطوری راحت نیستم.

خم شد سمت جوری که گردنش جلوی صورتم بود و باز اون بوی
عطر لعنتی.. نفسمو با حرص بیرون دادم که دستم باز شد و عقب
کشید.

مچ دستم و مالیدم و به این فکر کردم که وقته از دور خارج کردنه
فرانکه پس گفتم:

-من یه مدت بخاطر بی پولی برای فرانک کار کردم و خب بهش
مدیون بودم چون پول خوبی بهم میداد و مراقبم بود.. برای همین
ماموریت های مخفی زیادی براش میرفتم تا اینکه خواستم ارزش
جدا شم اما بهم پیشنهاد داد که با اومدن به عمارت تو و جاسوسی
پول خوبی گیرم میاد و درضمن این ماموریت اخرمه..

خب منم به پول نیاز دارم و مبلغی که اون گفت وسوسه انگیز
بود.. پس قبول کردم طبق نقشه ی اون پیش رفتم و اون شب تو بهم
شک کردی و بقیشم که خودت خبر داری.

سرم و بلند کردم که دیدم با نگاهی موشکافانه زیر نظرم داره..

خونسرد سری تکون دادم:

-چی؟

به خودش اومد و گفت:

-ولی فرانک چیزه دیگه ای تعریف کرده.

عصبی گفتم:

-هرچی گفته زر زده..اون یه احمقه ترسوعه که حاضر شده پشت
یه زن قایم بشه تا منافعش به خطر نیوفته.

چشمای اریک برقی زد با لبخند کجی گفت:

-خب و هدفش از اینکه بیاد تو عمارت من چی بوده؟

تک خنده مسخره ای کردم:

-اینکه بیاد یه شب و باهات حال کنه..معلومه دیگه اومده که مثلا
بکشت و بعدم بشینه جات.

اریک باز خونسرد سری تکون داد و بلند شد داشت سمت در
میرفت که تند گفتم:

-من میتونم برم؟

بر خلاف خونسردی چند لحظه پیشش سرش و چرخوند سمتم و
محکم غرید:

-نه.

چهرش دیگه آرامش قبل و نداشت..کمی ازش ترسیدم.

از اتاق زد بیرون و در و محکم بست.

روی تخت وا رفتم..

خدایا چرا تموم همیشه این مسخره بازیای..بتونم یه نفس راحت بکشم
و با خانوادم زندگی ارومی داشته باشم.

چشمم به دیزاین اتاق افتاد بلند شدم و دوری تو اتاق زدم.

نسبتا بزرگ بود حداقل از اتاق من که بزرگتر بود.. یک کتاب
خونه کوچیک سمت شماله اتاق بود و کنارش میز گرد چوبی بود
با یه صندلی و روی دیوار کنارشم قفسه مشروب بود.

میز ایینه و تخت و کمد و... خلاصه اتاق کاملی بود.

رفتم سمت سرویس اتاق و صورتم و اب زدم و به این فکر کردم
که اگر فرانک بفهمه همه چیز و گفتم چه حالی میشه..یا اریک
باهاش قراره چیکار کنه؟

با صدای در اتاق از سرویس بیرون اومدم.

جاستین بود اون یکی ور دسته اریک..با دیدنه من سری تکون داد
و گفت:

-بیا بریم..

-کجا؟

-پیش رئیس.

-رئیستون تازه پیشه من بود..

اخمی کرد و گفت:

-برای کاراش از تو احازه نمیگیره پس راه بیوفت در روز صد
بارم بخواد ببینت حق اعتراض نداری.

مقابلاً اخمی کردم و جلوتر ازش راه افتادم و از اتاق زدم بیرون.
عجیب بود که اتاق طبقه بالا نبود و ما زیر پله ها بودیم..

جاستین حلو افتاد و منم دنبالش رفت سمت سالن.

اریک روی صندلی مخصوصی در راس نشسته بود و فدانک هم
با سرو صورت زخمی کنارش ردی زمین نشسته بود دستاشم از
پشت بسته بود و دو تا غول تشن بالاسرش بودن.

ریچارده اخمو هم کناره اریک ایستاده بود.

پوزخندی بهش زدم که فکش سفت شد و نگاهش و از روم
برداشت.

رفتم جلوتر که فرانک با دیدنم خون تو دهنش و تف کرد و غرید:

-چه غلطی کردی ماریا؟؟ چرا دروغ گفتی؟؟

عصبی جلوش رفتم ایستادم و یقه لباسش و گرفتم کشیدم بالا و تو
صورتش داد زدم:

-خفه شو مرتیکه حرومزاده.. من دروغ گفتم؟ دیروز پیش وکیل
عزیزت بودم فکر کردی از پولم میگذرم؟ فکر کردی اگر پولم و
ندی میتونی کاری کنی به نفع تو هر حرفی و بزنی؟ نخیر دیگه
دورت تموم شده..یه زمانی بدبخت و تو سری خوره تو بودم اما
حالا قسم میخورم اگر زنده از اینجا بیرون بری خودم پوست کلفتت
و میکنم و توش گاه پر میکنم..

یقه لباسش و ول کردم که افتاد سره جاش.. از عصبانیت قفسه سینم
شتاب زده بالا و پایین میشد.

خواستم برگردم سره جام که صدای کریحه فرانک بلند شد:
-خیلی شیر شدی؟ نکنه خانوادت و فراموش کردی؟ بچت حالش
چطوره؟

پاهام لرزید.. نه اون حق نداره منو تهدید کنه اونم با بچم..
از چشمام اتیش میبارید.

چرخیدم سمتش و بدون معطلی تو چند ثانیه چاقومو از جیب مخفی
شلوارم در اوردم و فرو کردم تو گردن فرانک..

خون پاشید بیرون ولی من با لذت به جون دادنه فرانک و اون
چشمای درشتش از ترس نگاه کردم.

ادمای اریک به خودشون اومدن و منو سریع ازش جدا کردن.
چشمم به اریک افتاد که خونسرد نگاهی به من و جنازه فرانک
انداخت..

ریچارد چیزی کنار گوشش گفت که اریک هم اروم همونطور که
نگاهش به من بود چیزی رو زمزمه کرد که نشنیدم.
بالاخره بلند شد و گفت:

-با من بیا.

دنبالش رفتم طبقه بالا.. در اتاقش و باز کرد و وارد شد.

درست مثل اون روز..

اتاق خودش خیلی بزرگ و مجهز بود.

در اتاق و بستم که اومو جلوم و تو چشمم زل زد:

-ماریا رابی.. فرزند مارتینا و مارکو.. اصالتا اهل میلان ایتالیا و ساکن فعلی رُم.. و حالا فهمیدم که بچه هم داری و اینطور حدس میزنم که پدر اون بچه همون مردی بود که ازش هیچ حرفی نزدی.. جان.. درسته؟

باورم نمیشد.. این چطور انقدر اطلاعات داره؟

با گیجی گفتم:

-چطور؟ چطور انقدر اطلاعات داری؟

لبخند یه وری زد و گفت:

-من همیشه از بقیه ده قدم جلوترم راجب این خصلتم کسی بهت حرفی نزده بود؟؟

باز عصبی شدم و پوزخند زدم:

-نه ماشالا انقدر خصلت های خوبی دارین که فراموش کرده بودن این یه قلم و..

اخم جذابی مقون ابروهاش انداخت و نفس گرمش و فوت کرد تو صورتتم..

یه قدم ازش فاصله گرفتم که پوزخند زد:

-شوهرت کجاس که تو انقدر جنگجو برای یه ادمی مثل فرانک کار میکردی؟

اخمام و کشیدم تو هم جوری که حس میکنم پوستم زیادی از حد کش اومده از عصبانیت زیاد:

-تو حق نداری راجب زندگی شخصی من سوالی بپرسی.
با تفریح گفت:

-هوومم.. به نفعته خودت حرف بزنی وگرنه مجبور میشم خودم کلمه به کلمه از زیر زبونت بکشن بیرون.

دوباره نزدبکم شد و کلمه اخر و تو صورتتم با صدای دو رگه ای گفت.

اب دهنم و قورت دادم و گفتم:

-من تمام چیزی که لازم بود بهت گفتم..فرانکم کشته شد پس حالا دیگه خودت و تخت پادشاهیت در امان هستین..من باید برم به زندگیم برسم.

خواستم از کنارش رد بشم که مچ دستم و گرفت و کشید دوباره جای قبلی..صورتش و تو یک سانتی صورتتم نگهداشت و زل زد به چشمام:

-تو هیچ جایی نمیری..نه تا وقتی که من اجازه بدم ماده شیره وحشی.

نگاهش تو صورتم چرخید و روی لبام متوقف شد..چون من از ترس لبم و گاز گرفته بودم..

حس کردم سیلک گلوش بالا و پایین شد داشت صورتش نرم نزدیکم میشد که زنگ خطر تو سرم به صدا در اومد و سریع از زیر دستش فرار کردم و با نفس نفس داد زدم:

-دیگه هرگز نزدیک من نشووو..حد خودت و بدون وگرنه.. برگشت سمتم و اونم داد زد:

-وگرنه چی دختره ی احمق؟ فکر کردی اجازه میدم هر غلطی کنی و صداتو بندازی رو سرت خبریه؟من هر زمان در هر مکان هر کاری که دلم بخواد و انجام میدم..اینو اویزه گوشت کن.

پوزخند زدم و دستام و زدم به کمرم:

-و اگه اینطور نشه؟

فکش سفت شد و اومد جلو تا خواستم فرار کنم بلندم کرد و انداخت روی دوشش و قدم برداشت.

با مشتام میکوبیدم تو کمرش ولی انگار نه انگار..

صدای در اومد و بعد..اوه نه نه نه..اون منو برد تو حمام اتاقش.

جیغ زدم و روی شونش و گاز گرفتم ولی دندونای خودم درد گرفت..

بالاخره گذاشتم روی زمین و با اخم در و قفل کرد و کلیدش و برداشت.

مغزم داغ کرده بود داد زدم:

-داری چه غلطی میکنی لعنتی؟!!

با خشم کمرم و چنگ زد و با یه دست محکم منو به خودش فشرد و با دست دیگش موهام و چنگ زد و حالا صورتم درست مقابل صورتش بود و قفل بدنش بودم.

تو صورتم لب زد:

-غلطی که قراره ازش لذت ببری..

خواستم جوابش و بدم ولی تا لبام باز شد لبای داغش و محکم چسبوند به لبام و خفم کرد..

بدنم لرزید..وای نه خدایا داره چه کوفتی اتفاق میوفته..

تقلا کردم از دستش فرار کنم ولی این احازه رو بهم نمیداد و محکم لبام و به بازی گرفته بود..

اخی گفتم و سرم و محکم کج کردم که بالاخره سرش و فاصله داد..

با چشمایی که ازش اتیش میباره زل زدم به چشماش ولی اون نگاه خمارش روی لبام بود که مطمئنم تا الان خیلی سرخ و متورم شده.

خم شد دوباره بوسه نرمی رو لبم زد و دستش از دور کمرم یکم شل شد و با دست دیگش پایین لباسم و گرفت..

شوکه نگاهش کردم..رنگ از رخم پرید:

-م..میخوای چیکار کنی؟

خونسرد لب زد:

-همون چیزی که تو ذهنت میگذره..

خواستم از زیر دستش کنار برم ولی اون من و بین خودش و دیوار حبس کرد و لبه های پایین تیشترتم و گرفت و خواست درش بیاره ولی احازه ندادم..کلافه شد و یقه لباسم و گرفت و تو یه حرکت تیشترت نازنینم تو تنم جر خورد..

حالا نگاهش روی سوتین قرمز رنگم بود..چشماش برق زد و گفت:

-هوممم..از دفعه پیش جذاب تر به نظر میرسه..

با دستام جلوی سسنه هام گرفتم خواست باز بیاد نزدیکم که پامو اوردم بالا و لگد محکمی وسط پاش زدم که بالاخره صورتش از درد جمع شد و اخی گفت که سریع کلید و از جیبش چنگ زدم و دوییدم سمت در داشتم در و باز می کردم که موهام از پشت کشیده شد..

خواست دست به کلید بزنه که چاقومو از شلوارم در اوردم و گذاشتم روی گردنش که خشک شد..

عصبی با بدنی که از ترس میلرزید جیغ زدم:

-گمشووو عقب حرومزاده تا خون کثیفت و همینحا نریختم..

دستاش و اروم بالا آورد که در و باز کردم و چاقومو از روی گردنش برداشتم و دوییدم از حموم بیرون و همونطور دوییدم سمت در اتاق و از پله ها سرازیر شدم..

چند بار نزدیک بود بخورم زمین ولی خودم و کنترل کردم..

بدنم از ترس اتفاقی که داشت میوفتاد روی ویبره بود..

با تمام سرعت دوییدم سمت در سالن و از در زدم بیرون و خواستم برم سمت در خروجی ولی کلی نگهبان جلوش بود با یادآوری دست و پا چلفتی بودن نگهباناش راهم و ادامه دادم ولی وسط راه چشمم خورد به ریچارد و جاستین که با دو تا دیگه از بادیکاردا دور میز نشسته بودن و مشروب میخوردن.

انگار اونام منو دیدن چون خندشون محو شد و با تعجب نگام میکردن..

ریچارد زودتر به خودش اومد و بلند شد داد زد:

-بگیر ینششش..

حالا علاوه بر اون 4 تا همه نگهبانا توجهشون سمتم جلب شد و افتادن دنبالم..

خدایا کمک کن بتونم فرار کنم از دست یه مشت قومه وحشی..

صدای پاشون روی برگای خشک درست پشت سرم حس میکردم..
حتی کفشم پام نبود و پا لخت میدویدم ولی یهو با فرو رفتن چیزی
تو پام جیغی زدم و با صورت روی زمین فرود اومدم..

پیشونیم درد میکرد و پامم سوراخ شده بود..

کل بدنم درد میکرد و من از درد جیغ میزدم..

بادبگاردا دورم حلقه زدن..

خواستم به پشت برگردم که حس کردم بند سوتینم باز شده..

درد بدنم و فراموش کردم میون این همه مرده دریده همینم کم بود.

با دستام سوتیم و روی سینه هام نگهداشتم و برگشتم سمتشون و با
خشم نگاهی به تکتکشون انداختم و داد زدم:

-به چی نگاه میکنین عوضیای چشم چرون؟؟ گمشین رد کارتون..

ریچارد پوزخندی زد و جلوم زانو زد:

-نترس بچه گربه وحشی اینا چشم و دلشون سیره.. به ب..

حرفش با صدای اریک قطع شد:

-اونجا چخبر ههه؟؟

همه کنار رفتن و ریچارد از جلوی پام بلند شد که تونستم اریک و

بینم..

اخماش حسابی تو هم بود و با دیدنم صورتش قرمز شد و فکش
سفت:

-برگردین سره کارتون..

همه رفتن به جز ریچارد و جاستین.

هر دو نزدیک اریک شدن و ریچارد خواست حرفی بزنه ولی
اریک همونطور که نگاهش زوم بود روی من بلند گفت:

-الان نه.

اون دو نفرم رفتن که من تازه تونستم بشینم ولی بدنم حسابی درد
میکرد.. دلم میخواست گریه کنم.. چرا واقعا حماقت کردم و تنها
اومدم بین یه مشت گرگ که کارشون تیکه پاره کردنه.

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید ولی نمیتونستم پاکش کنم چون با
دستام محکم سوتینم و نگهداشته بودم.

اریک جلوی پام زانو زد و با همون اخم خم شد و از پشت بند
سوتینم و برام بست و روی شونم و بوسید:

-بلند شو زودباش..

نگاهی به دور و بر انداختم هنوز نگاه ها روی من بود.

نمیدونم چرا انقدر خجالتی شدم یهو..

اریک نفسش و حرصی بیرون داد و تیشرتش و در آورد و تنم
کرد..

بازم بوی عطر لعنتیش..

زیر لب ممنونی گفتم و خواستم بلند شم ولی کف پام سوخت و دوباره جیغ زدم..

اریک نگران گفت:

-چته؟ چرا جیغ میزنی؟

-پام..تو پام چیزی رفته.

با اخم خرید:

-وقتی چموش میشی و فرار میکنی همین هم میشه..ببینم کدوم پاته؟

پای راستم و بالا اوردم که گرفتش و به کف پام نگاه کرد:

-یه تیکه چوب رفته توش..

چوب و گرفت و کشید بیرون که باز جیغی زدم و اینبار با صدای بلند زدم زیره گریه..

اریک بلند شد و روی دستاش بلندم کرد..

تو اغوشش اشک میریختم..به خاطر این فلاکت..من

شرمندم..شرمنده دلم،شرمنده جان..من ضعیف تر از اونیم که بتونم

انتقامش و از این هرکولا بگیرم.

نفهمیدم کی من و خوابوند روی تختش:

-همینجا دراز بکش تا بگم جاستین بیاد پاتو چک کنه..

تمام مدت با حرص و اخم حرف میزد.

چند دقیقه بعد هردو با اخم وارد شدن.

اریک همونطور با بالاتنه لخت نشست رو به روی من روی
صندلیش و سیگارش و اتیش زد.

جاستین کنارم نشست و پام و بلند کرد و با وسایلی که آورده بود
اول ضد عفونیش کرد و بعد با باند بستش..

تمام مدت چشمم روی بدن اریک میچرخید..سیکس پکاش و تاحالا
از نزدیک ندیده بودم..بدن ورزیده و محکمی داشت.

جوری محوش بودم که سوزش پامو فراموش کردم.

جاستین بلند شد نگاهی به سر تا پام انداخت و درست مثل یه
پزشک لب زد:

-دیگه جاییت درد نمیکنه؟

نگاهمو دوختم به چشماش و اروم گفتم:

-ممنونم.

یکم نگاهم کرد و بعد لبخند محوی زد و رفت بیرون.

این چش بود؟؟؟ جنبه یه تشکر هم ندارن حتما باید سلیطه بازی در
بیارم.

اریک بلند شد سیگارش و خاموش کرد و تخت و دور زد کنارم
روی تخت دراز کشید و بازوش و روی چشماش گذاشت.

چشمام تا آخرین حد گشاد شد..این چقدر پرروعه:

-نکنه فکر کردی چون تو روی تخت خوابیدی من روی کاناپه
میخوابم تا معذب نشی؟ هوم؟

دندونام از حرص روی هم فشار دادم و گفتم:

-نخیر راحت باشید قربااان..من میرم پایین یه گوشه استراحت
میکنم و بعدا میرم خونه ی خودم.

خواستم بلند شم که دستش و گذاشت رو سینم و افتادم روی تخت.

چرخید و اومد روم..باز چشمام گرد شد از حرکت یهویی.

نگاهش تو صورتم چرخید و گفت:

-بگیر بخواب انقدر رو مخ من نرو بچه.

همین و گفت و برگشت کنارم اینبار نزدیک تر و البته به پهلو رو

به من هم خوابید و باعث شد مور مورم بشه.

چشمام و بستم و سعی کردم بخوابم.

اریک

نمیدونم چقدر الکی چشمام و روی هم نگهداشتم تا ماریا خوابش
برد و از نفس های منظمش فهمیدم خوابش برده.

چشمام و اروم باز کردم و زل زدم به صورتش.. از پنجرخ اتاق نور میتابید روی صورتش و زیباییش و صد چندان کرده بود.

به تیشترتم توی بدنش خیره شدم.. تا حالا کسی از خدمه هم حق نداشت حتی به کمدم نزدیک بشه ولی حالا یکی از لباسام تنه یه دختره که گروگانمه و الان باید توی انبار بسته به صندلی باشه ولی توی تخت من راحت خوابیده و لباس من تنشه.

اخرین باری که با یه دختر رو تختم خوابیدم و یادم نمیاد.

دستام و اوردم بالا و اروم روی گونه نرمش کشیدم.. زیر لب زمزمه کردم:

-دلیل نفرتت از من چیه ماریا؟

ماریا مثل یه بچه نقی زد و برگشت سمتم یه دست و پاشو پیچید دورم و سرش و تو گردنم مخفی کرد و خوابید..

چشمام گرد شد و نفس تو سینم حبس شد.. اوه خدایا این دختر میتونه با هر حرکتش بدنم و تحت تاثیر قرار بده.

نفس های گرمش توی گردنم حس مردونم بیشتر از قبل بیدار میکنه..

دیگه کارام دست خودم نیست..

دستم و از زیر تیشترتش رد میکنم و روی شکم نرمش حرکت میدم و میرسونم به سینه هاش.

یکی از سینه های خوش دستش و چنگ میزنم که ناله ای میکنه و انگار با همین ناله جرقه زده میشه و برش میگردنم به پشت و میام روش..

تیشترتم و اروم از تنش در میارم که بیدار نشه.

سوتینشم باز میکنم و خیره میشم به دوتا توپ خوش دسته و اب داره رو به روم.

اب دهنم و قورت میدم و خم میشم روش نوک سینه راستش و زبون میزنم و میک میزنم که باز ناله ای میکنه و اینبار سرم و میگیره و به سینهش فشار میده.

خوشحالم که حداقل وقتی خوابه همراهی میکنه.

با گرسنگی سینهش و میخورم نه صدای نالش بالا میره.

محض احتیاط چشم بند و از گوشه تخت چنگ میزنم و روی چشماش میزارم که اگر بیدار شد نبینه منو.

باللخره دست از سینه های خوشمزش میکشم و با زبونم روی بدنش ردمیندازم و هر جا رو که گیرم میاد میبوسم و میرم پایین.. شلوار و شورتش و هم زمان میکشم پایین و پاهاشو از هم فاصله میدم..

بلند میشم روی پاهام و به منظره رو به روم خیره میشم..

بدنش زیر نور برق میزد خم شدم و زل زدم به بین پاش.. زیبا
ترین بهشتی بود که تاحالا دیدم.

لاشو با انگشتم باز کردم سرم و بردم پایین اولین زبون و که بینش
زدم باز ناله ای کرد و به خودش پیچید.

دیگه نمیتونم ملایم باشم محکم میخوردم براشو زبونم و لول
میکردم و میفرستادم داخلش از داغیش منم درجه حرارتم رفت
روی هزار..

بلند شدم شلووارم و شورتم و در آوردم و تند خم شدم روش سینه
اش و لیس زدم و خودم و باهاش تنظیم کردم و اروم اروم واردش
کردم خودش و کمی سفت کرد و نالید:

-اخ..جان عزیزم یواش..

تعجب کردم..اون داره شوهرش و صدا میزنه..یجوری شدم من
دارم بزور با یه دختری که شوهر داره و بچه داره رابطه برقرار
میکنم. از خودم بدم اومد.

خواستم بکشم عقب که ماریا باز ناله کرد و کمرم و گرفت یهو
کشید جلو و اینبار تمامش رفت داخلش از خوشی و درد جیغی زد
که عذاب وجدانم و فراموش کردم..

حرکاتم و شروع کردم و محکم خودم و بهش فشار میدادم..اه خدایا
این یه خوابه میدونم..این واقعیت نداره یه نفر بعد از زایمان هنوز
انقدر تنگ و خواستنی نمیمونه..اه..

انقدر توش ضربه زدم که ابم اومد و توش خالی کردم خودم و..

وقتی به خودم اومدم و اروم شدم فهمیدم چه غلطی کردم.. اوه من نباید خودم و توش خالی میکردم.. فاک.

لباساش و تنش کردم که فردا نفهمه چه اتفاقی افتاده.

خودمم شلوارم و پوشیدم و خوابیدم کنارش چشم بند و از روی چشماش برداشتم و اول جفت چشماش و بعد لبای گوشتیش و بوسیدم و خوابم برد.

صبح وقتی بیدار شدم ماریا هنوز خواب بود.

یاده اتفاقات دیشب افتادم.. من چیکار کردم؟؟ انقدر بدبخت و سطح پایین شدم که با یه دختری که حتی برای من نیست و صاحب یه زندگیه جداست خوابیدم؟؟ اونم وقتی که خواب بود..

موهام و چنگ زدم و بلند شدم.. اصلا کی گفته کاره اشتباهی کردم.. اون زندانی من بود منم با زندانیم هرکاری بخوام میکنم..

یه چیزی تو سرم داد زد:

-فقط همین؟؟ هرکی جای این دختر بود بجای کتک زدن و ناخون کشیدن میاوردیش تو اتاق خودت و با نرمش باهش رابطه برقرار میکردی؟ اونم این همه بی قرار؟

بی قرار؟؟ من بی قرار این دختر بودم؟

هوففف خدایا قسم میخورم این طوری پیش برم تا چند روزه دیگه قطعا دیوونه میشم.

دوش اب و باز کردم و لباسامو در اوردم زیرش قرار گرفتم..

امروز تکلیفش و مشخص میکنم..

بعد از اینکه کارم تموم شد حولمو چنگ زدم و بستم به کمرم و یه حوله کوچیک انداختم روی موهام و اومدم بیرون.

سمت کمدم رفتم و حوله کوچیک روی سرم و کشیدم و برداشتمش که باعث شد.. موهای جلوی سرم روی پیشونیم بریزه.

کت و شلواری انتخاب کردم و از کاور بیرون اوردم چرخیدم سمت تخت و خواستم برم جلوی ایینه که دیدم دوتا گوی ابی زل زده به من..

نمیدونم چرا خشکم زد.. شاید تاحالا همچین منظره ای و ندیده بودم..

نور خورشید تابیده بودبه موهای بلندش و صورت مهتابیش.. و حس میکنم امروز چشماش شفاف تر از قبله..

هر دو به هم خیره بودیم که با صدای در به خودمون اومدیم.

-رئیس بیداری؟ امروز جلسه داریم.

ریچارد بود اخمام و کشیدم تو هم و گفتم:

-دارم لباس میپوشم ریچارد..

دیگه صدایی نیومد.. چرخیدم سمت ماریا ولی دیگه چشماش به شفافی قبل نبود.. دوباره نفرت تو چشمای ابیش لونه کرده بود و با اخم نگاه میکرد.

با همون اخم لباسم و روی تخت انداختم و از کشوی لباسم شورتمو برداشتم و حوله رو از دورم باز کردم و پوشیدم و رفتم سمت شلوارم..

چشمای ماریا گرد شد..

خندم گرفت اما نشون ندادم و همونطور که شلوارم و میپوشیدم گفتم:

-شوهرت خبر داره که شب و اینحا گذروندی؟

به تخت اشاره کردم و پوزخند زدم..

اخماش غلیظ تر شد و با حرص غرید:

-به تو ربطی نداره..

عصبی با دو قدم خودم و بهش رسوندم و فکش و بین دستام گرفتم و کشیدمش بالا که چشماش ترسید.

تو صورتش غریدم:

-فکر نکن که هر بار بلبل زبونی کنی ساکت میمونم..دفعه بعد به جای جوابی که میخوام ازت بشنوم کصشر تحویل بدی زبون دو متریت و خوراک سگم میکنم..

محکم سرش و تکون دادم و داد زدم:

-حالیتهههه؟؟

سرش و بالا پایین کرد که فکش و با ضرب ول کردم که پرت شد روی تخت:

-زبون درازت و تکون بده و بگو چشم..یا لا..

با خشم و نفرت زل زد تو صورتم..منتظر نگاهش کردم که
بالاخره دهنش و باز کرد:

-چشم..

سرم و تکون دادم و سمت پیراهن سفیدم رفتم پوشیدمش و شروع
کردم به بستن دکمه هاش:

-جواب؟؟

رگزمزه یواشی کرد که نفهمیدم..سرم و بلند کردم و براق نگاهش
کردم که اخمی تحویل داد و گفت:

-شوهرم مرده..

تعجب کردم..چطور میشه دختر به این جوونی ازدواج کرده باشه
و بچه داشته باشه و بعدش شوهرشم مرده باشه..

گیج بودم ولی با اخم پرسیدم:

-چطور مرده؟

ماریا از روی تخت بلند شد سینه سپر کرد و غرید:

-یه حیوون کشتش..یه حیوونه وحشی که فقط خون و میشناسه و
کارش کشتنه ادمای بی گناهه..برای سیر کردن خودش و
اطرافیاناش..

-اره چون اون اصالتا اهل همینجا بود ولی برای چند ماهی ایتالیا زندگی کرد و اونجا مبارز شد..و برای همین به اسم ایتالیایی با تو مبارزه میکنه..

-چرا؟؟

-بقیش به خودم مربوطه فقط اینو بدون اون از لحاظ روحی تو حال خوبی نبوده و تو اون و به بدترین شکل ممکن جلوی چشم من کشتیش..

هقی زد و روی زانوهایش افتاد جلوی پام و زجه زد:

-اون من و دید.تو چشمات دیدم پشیمونه از اینکه تنهام گذاشته..خواستم پیام جلو و التماس کنم که نکشیش ولی توعه لعنتی رحم بهش نکردی..

صدای گریه هاش قلبم و لرزوند..به زمین چنگ میزد و اسم شوهرش و صدا میکرد.

نتونستم طاقت بیارم..جلوش زانو زدم و دستاش و گرفتم با اخم گفتم:

-اروم باش لعنتی..اون میدونست این مسابقه تهش مرگه..اگر اونم جای من بود منو میکشت..با چشم باز وارده رینگ شد غیره
اینه؟؟؟؟

-میگم اون تو وضعیت خوبی نبوددددد...

سرش داد زدم:

-پس غلط کردد او مد مبارزه کنه وقتی حالش خوب نبود...

چند ثانیه با چشم خیس زل زد بهم و در اخر با تاسف سری تکون داد:

-هر وقت زنی و که عاشقش بودی و باهش ازدواج کردی و فهمیدی که سختی زیاد کشیده و وقتی فقط یه دختره نوجوون بوده بهش تجاوز شده و تو اینو فهمیدی و بعد دیدی اون طرف داره راست راست جلوت میچرخه.. و هر بار بخوای با زنت رابطه داشته باشی ببینی حتی با یاد اوری اون صحنه هام زجر بکشه چه حسی داری..

هر وقت این چیزا رو تونستی درک کنی بیا جلوم بشین و از منطق حرف بزن..

من بچه ی اون و باردار بودم که اون موضوع و فهمید.. اون تو این شهر بزرگ شده و تو رو خوب میشناخت.. وقتی فهمید پیش فرانک کار میکردم و یکی از ادماش بهم تجاوز کرده.. گفت باید از تو شروع کنه چون این تویی که این لاشخورارو زیر بال و پرت گرفتی و توی شهر پخش کردی تا به جون مردم بیوفتن..

هرکاری کردم تا نیاد سراغت.. من مدتی که با فرانک کار میکردم خوب شناخته بودمت از مبارزه هات شنیده بودم که تا حالا کسی نتونسته شکستت بده .

هق هقش اوج گرفت و باز جیغ زد:

-من 6 ماه حامله بودم که همون شب اومد و باهات مسابقه داد
..نتونستم طاقت بیارم اومدم دنبالش بین تماشا چیا نشستم و شاهد
مبارزش بودم ولی تمام مدت میدیدم که حواسش نیست..وقتی
خواستی ضربه اخر و بزنی و بکشیش من اونجا بودم لحظه اخر
نگاهمون به هم گره خورد..ولی تو بهش رحم نکردی..

من همون شب انقدر زجه زدم که زایمان کردم..

بچم با اینکه پدرش و تاحالا ندیده اما هربار که از پدرش حرف
میزنم بهم میگه من ددی و میبینم..باهام حرف میزنه..اون بچه فقط
5 سالشه..هربار ازم میپرسه که چرا اون اقا ددی منو کشت
نمیدونم باید چی جوابش و بدم..میفهمی؟اینا درده کمی نیستت
عوضی شاید برای تو مهم نباشه ولی برای منی که زندگیم و سیاه
کردین چیز کمی نیست....

باورم نمیشد..من همچین کاری با زندگی به نفر کردم..من اون
روز اون مرد و کشتم ولی ندیدم که زنش اونجاس..ندیدم گریه
هاشو..ندیدم که از درد و رنج زیاد زایمان زودرس انجام بده..
فرانک ادم من بود...من با نگهداشتن لاشخور و حرومزاده ای مثل
فرانک دوره خودم باعث شدم یه دختر بهش تجاوز بشه..
من چه غلطی کردم؟؟ این همه مدت دورم چخبر بوده و من مثل
کبک سرم و کردم زیر برف..

نمیدونستم به ماریا چی بگم..پس دلیل این همه نفرت و کینه توی
چشماش همین بود..اون اومده تا من و نابود کنه..بخاطر مرگ
شوهرش.

چنگی به موهام زدم و از روی زمین بلند شدم..

کتم و برداشتم و تند از اتاق خارج شدم..از خشم زیاد حس میکنم
از کلم داره دود بلند میشه..امروز همه چیز و درست میکنم.

بیار برای همیشه میفهمم دورم چخبره..میفهمم و ادمای فاسد و
جلوی چشم همه اتیش میزنم تا درس عبرت بشه برای بقیه.

با ریچارد رفتیم شرکت و بعد از جلسه بهش گفتم تمام رئسا رو
خبر کنه جلسه ی فوری و مهم داریم..

اومدم عمارت و یه راست رفتم اتاق کاری که طبقه پایین قرار
داشت و جلساتمون و اونجا برگزار میگردیم.

راس میز روی صندلیم نشستم و منتظر موندم..

از خشم چیزی کم نشده بود..تمام روز یاده حرفای ماریا
میوفتادم..یاده گریه هاش..یاده اون مردی که کشتمش و تمام مرد
هایی که صاحب زندگی بودن و من کشتمشون...چند نفرشون توان
اینو دارن که بیان و مقابل من بایستن و ازم خون عزیزه مردشون
و طلب کنن؟

اینکه ماریا اومده نشون دهنده اینه که خیلیای دیگه ام هستن که به
خون من تشنه ان..

فرانک که ادم خودم بود نقشه قتل و میکشید چه برسه به بقیه..
باید یه تغییر اساسی تو زندگیم بدم..
در باز شد و ریچارد و جاستین اومدن داخل دو طرفم نشستن و
پشت سرشون بقیه رؤسا..
همه صندلی ها پر شد بجز اخری که جای فرانک بود و کشته شد..
ساموئل سکوت و شکست و گفت:
-ما برای چی دور هم جمع شدیم رئیس؟ اتفاقی افتاده؟
نگاهی بهش کردم و خونسرد گفتم:
-اره..میخوام امروز از بین شما خوب و از بد جدا کنم..دیگه به
ادمای مفت خور و فاسد توی دستگام احتیاج ندارم..متوجهین که؟
همشون نگاهی به همدیگه انداختن..
جیسون گفت:
-پس فرانک کجاست؟؟ چرا نیومده؟
سیگارمو و روشن کردم و بعد از بیرون فرستادن دودش گفتم:
-مرده..
همه ناباور بهم خیره شدن..
-درست شنیدین..مرده..من کشتمش..بنظر شما با ادمی که به رئیس
خودش خیانت کنه..براش نقشه میکشه باید چه رفتاری بشه؟؟

از روی صندلیم بلند شدم و گفتم:

-خب این جلسه برای اینه که بهتون یادآوری کنم جایگاهتون کجاست.. حواستون و جمع کنید. بفهمم نشستین پشت سرم دسیسه چینی کردین، چشمتون دنبال جایگاه منه و زمین زدنم یا هر چیزه دیگه ای که بفهمم دارید زیر ابی میرید.. محال ممکنه چشم پوشی کنم. حالا برید دنبال کارتون..

تک تک بلند شدن و از اتاق رفتن بیرون.

ریچارد کنارم ایستاد و گفت:

-چیشده مگه؟ کسی با فرانک همدست بوده که فهمیدی؟

کلافه بودم حوصله بحث با ریچارد و نداشتم..

جاستین سریع گفت:

-خوب کاری کردی اتفاقا.. شنیده بودم که چند تاییشون سر و گوششون میجنبه.

سری تکون دادم:

-حواستون و جمع کنید کوچیک ترین خطایی ازشون دیدین بدون معطلی کلکشون و بکنید دیگه تحمل ادمای مضخرف و ندارم.

ریچارد گیج و موشکافانه نگاهم کرد ولی جاستین لبخند معنی داری زد و سرش و انداخت پایین..

بی توجه به ری اکشن های مسخرشون از اتاق زدم بیرون و رفتم
بالا سمت اتاقم.

در و باز کردم ولی ماریا رو ندیدم.. نکنه رفته باشه؟
خواستم برگردم بیرون که صدای گریه های ضعیفی و از حمام
شنیدم.

نفس راحتی کشیدم..

در اتاقمو بستم و لباسامو عوض کردم..

روی تخت منتظرش نشستم.

با یه حوله کوتاه دور بدنش اومد بیرون.. اب از موهای بلندش چکه
میکرد و بدن برنزش برق میزد..

چشمام و از بدنش گرفتم و به چشماش دوختم که سرخ و متورم و
از همه مهم تر بی فروغ بود نه جدیت و براقی قبل و داشت نه
مظلومیت و قتایی که سرش فریاد میزد..

انگار تمام عمرش و داشته تظاهر میکرده به اینکه محکمه و حالش
خوبه..

امروز که همه چیز و به قاتل شوهرش گفت انگار رسیده به ته
خط..

تمام این تصورات و حرف های تو ذهنم تو چند ثانیه اتفاق افتاد و
وقتی نگاه ماریا به من افتاد ترسید و چشماش گرد شد.

بلند شدم و اروم سمتش قدم برداشتم که حوله تن پوشش و بیشتر نزدیک هم کرد و با دستاش خودش و بغل کرد..

دوباره چشماش براق شدن و گستاخ.. اخم کرد و وقتی تو یک قدمیش ایستادم سرش و بلند کرد و دریای طغیانگر چشماش و دوخت به چشمام و گفت:

-چی میخوای؟؟

نزدیک تر شدم که رفت عقب و چسبید به دیوار..

فاصلمون و به صفر رسوندم و چسبیدم بهش و دستام و دو طرف سرش ستون کردم..

سدم و روی صورتش خم کردم..

خدایا من از دیدن صورت این دختر سیر نمیشم..

چشمام و بستم و سرم و بردم کناره گوشش و کنار گردنش نفس عمیقی کشیدم، بوی شامپویی که من همیشه ازش استفاده میکردم مشامم و پر کرد اما اینبار یه فرقی داشت این بویی بود که از بدن ماریا میومد.. بویی که با عطر تن بدن اون ترکیب شده و..

با صدای نازش پرید وسط افکارم:

-چیکار میکتی؟ باتوام؟ برو عقب ببینم خفم کردی..

لبخند کوچیکی زدم و قبل اینکه ازش جداشم لاله گوشش و بوسیدم و بسرعت ازش فاصله گرفتم و رفتم سمت کدم..

حس میکردم که تو شوکه و تصور اینکه الان قیافش چه شکلیه
اصلا سخت نیست.

بیشتر خندم گرفت اما خودم و کنترل کردم.

از کمد لباس راحتی برداشتم و رفتم پشت پارتیشن و لباسام و
عوض کردم.

یه تیشرت و شلوار گرمکن.

بدون اینکه حتی نیم نگاهی به ماریا بندازم رفتم سمت تختم و به
پشت خوابیدم و دستام گذاشتم زیر سرم و به سقف زل زدم.

صدای نفش های پر حرص ماریا رو میشنیدم..

بدون اینکه نگاهش کنم میفهمیدم الان صورتش از حرص سرخ
شده.. خود خوری میکنه و دنبال لباس میگرده.. و از همه مهم تر
دلش میخواد سر به تنم نباشه..

با صدایش چشمام و چرخوندم و نگاهش کردم:

-اقای گروگان گیر من لباس ندارم.. الان چی بپوشم؟؟

رو تخت به پهلو چرخیدم و یه دستم و جک زدم زیر سرم و با
تفریح ابرو بالا انداختم:

-هوومم.. لباسای تنت که مناسبه به نظرم..

سفت شدن فکش و دیدم.. حس میکردم هر لحظه ممکنه حمله کنه
سمتم..

دیگه نتونستم جلوی لبخندم و بگیرم:

-خیله خب ماده شیر حرص نخور.. از کمدم یه تیشرت بردار بپوش
بیا بخواب.

یه تیشرت بلند پیدا کرد و رفت پشت پارتیشن لباس و پوشید و
حوله رو انداخت تو سبد رخت و اومد اون سمت تخت چهارزانو
روی تخت رو به روم نشست و با اخم گفت:

-پاشو باید حرف بزنیم.

منی که تازه به پشت خوابیده بودم با این حرفش چرخیدم سمتش و
گفتم:

-بگو میشنوم.

با حرص داد زد:

-گفتم هیکل گندت و تکون بده و بشین روی تخت کوفتیت باید
صحبت کنیم.

پوفی کشیدم و نشستم روی تخت به تاج تختم تکیه دادم و دست به
سینه زل زدم بهش.. عجیب بود که هیچکدوم از حرفای این دختر
منو عصبی نمیکرد.

موهانش که حالا کمی خشک تر شده بودن و پشت گوشش فرستاد و
گفت:

-حالا که فرانک مرده و تو از زندگی من خبر داری و فهمیدی
برای چی اینجام چرا منو نمیکشی؟ چرا منو توی اتاق خودت

نگهداشتی؟ مگه تو زندانیا تو نمیندازی تو اتاقک تاریک ته باغ؟
پس من چرا دو روزه تو اتاق توام و از حمام تو استفاده میکنم.. از
غذایی که خودت میخوری میخورم.. لباسای تو رو
میپوشم.. حتی.. حتی جلوی نگهبانات وقتی دیدی چوب رفته تو پام با
اینکه کتکت زدم و فرار کردم منو بغل کردی آوردی تو اتاق.. منو
تنبیه نکردی یا..

پریدم وسط حرفش و جدی گفتم:

-فکر نکن اگر الان اروم یعنی کاراتو فراموش کردم.. به وقتش
تنبیه میشی فقط فعلا بخاطر حال خراب امروزت بهت اوانس
دادم.. و اینکه تو اتاق منی چون تو با بقیه فرق داری.. یادته که
بهترین ادمای منو زدی و فرار کردی از دست خودمم حتی فرار
کردی.. پس اون اتاق تاریک ته انبار مناسب تو نیست.. باید ۲۴
ساعت جلو چشم باشی تا فرار نکنی؟

-منی که خودم پا توی ویلات گذاشتم به قصد کشتنت بنظرت فرار
میکنم؟؟ من از هر فرصتی استفاده میکنم برای کشتنت چون ۵
سال از عمر خودم و بچم گذشت و یه شب اروم نداشتیم.. بچم
ارزوش شده اینکه من یک هفته تمام و کمال پیشش باشم ولی من
بخاطر هدفی که داشتم نتونستم پیشش بمونم.. فکر کردی من اینارو
فراموش میکنم؟ میتونی همین الان هرچقدر که میتونی کتکم بزنی
یا از سقف اویزونم کنی ولی من قسم میخورم از تصمیم
برنمیگردم.. تو باید تقاص کاراتو پس بدی عوضی.

دستاش از حرص مشت شده بود و اشکاش روی صورتش
میریخت.

اشکاش و محکم پس زد و بلند شد به موهایش چنگ زد و برگشت
سمت جیغ زد:

-یه حرفی بزن عوضی.. چرا لال مونی گرفتی؟

اخمام و کشیدم توی هم و بلند شدم با قدمای محکم و بلند تخت و
دور زدم و جلوش ایستادم و زل زدم تو چشماتش:
-شروع کن..

نگاه عصبیش کمی گیج شد و گفت:

-چی؟

شونه هاش و گرفتم و گفتم:

-مگه نمیگی من زندگیت و نابود کردم؟ خب شروع کن لعنتی.. مگه
نیومدی منو بکشی؟

دیگه اخم نداشت ناباور زل زده بود بهم.

عصبی تر شدم اخمام و کشیدم تو هم ولش کردم رفتم سمت پاتختی
و از کشو اسلحه امو در آوردم و برگشتم سمتش.

دست لرزونش و گرفتم اوردم بالا و گُلت و گذاشتم تو دستش و
گفتم:

-یاالا.. میتونی قبل از شلیک چکش کنی گلوله حتما توش باشه.
دست به کمر ایستادم منتظر با نگاه برزخی زل زدم بهش.
دستاش میلرزید.. اسک تو چشماش جمع شده بود و رنگش پریده
بود.

وقتی تعلقش و دیدم کلافه دستش و گرفتم توی مشت و اوردم بالا
روی پیشونیم گذاشتم و دستوری خریدم:
-ماشه رو بکش.. یاالااا..

با فریادی که سرش زدم جیغ زد و دستش و محکم پس
کشید.. اسلحه رو انداخت زمین و با گریه و جیغ گفت:
-نههه.. مرگ برای تو کمه عوضی.. تو باید عذاب بکشی جوری که
بفهمی من چی کشیدم تو این 5 سال.. فهمیدی؟
کل بدنش به رعشه افتاده بود و عرق روی پیشونیش بود..
بعد از فریاده اخرش چشماش بسته شد و داشت میوفتاد که با یه قدم
رسیدم بهش و بین زمین و هوا گرفتمش..
نگران اسمش و صدا زدم:
-ماریا.. ماریا..

خوابوندمش روی تخت.. بدنش سرد بود و عرق سردی روی
پیشونیش بود..

ترسیدم.. اریک گری.. مردی که حتی از مرگ هم نمیترسه حالا
ترس از دست دادنه یه دختر به جونش افتاده.
دویدم بیرون و از جلوی در داد زدم:
-جاستینننن..

چند ثانیه طول کشید تا جاستین هراسون با چهره اشفته جلوی
چشمام ظاهر بشه..
فقط یه شورت پاش بود و موهایش بهم ریخته بود.. معلوم بود خواب
بوده.
به اتاقم اشاره کردم:
-ماریا.. حالش خوب نیست.
گیج بود سری تکون داد و داشت برمیگشت پایین که گفتم:
-کجا؟

با تعجب به خودش اشاره کرد:
-رئیس من نه کیف لوازم همراهمه نه لباس تنمه چجوری معاینش
کنم؟
کلافه چنگی به موهام زدم:
-اوکی فقط زودتر هرکاری میکنی..
تند از پله ها پایین رفت..

برگشتم تو اتاق و روی تخت کنارش نشستم..دستم و روی صورتش کشیدم و ناخواداگاه خم شدم پیشونیش و بوسیدم و اروم زمزمه کردم:

-تو باید قوی بمونی ماده شیر..

با وارد شدن جاستین به اتاق از ماریا فاصله گرفتم..او مد کنارش نشست و نبضش و چک کرد و گفت:

-ضربانش کنده..شوک عصبی بهش دست داده و استرس و خشم زیاد باعث از حال رفتنش..

یه سرم بهش میزنم..جای نگرانی نیست بهوش میاد اما باید تقویت بشه چون بدنش ضعیفه..و اینکه سعی کنه دیگه عصبی نشه.

پوزخندی زدم و با خودم زمزمه کردم:

-تا وقتی من جلو چشمش شوک عصبی که هیچ این دختر دیوانه نشه خلیه.

جاستین که از اتاق رفت بیرون کنار ماریا نشستم و دستش و گرفتم نوازش کردم و تا طلوع خورشید نگاهش کردم ولی بعدش نفهمیدم چیشد چشمام گرم شد و خوابم برد..

ماریا

چشمام و که باز کردم با دیدن اتاق نفرین شده ی اریک یاده اتفاقات
دیشب افتادم...

خواستم بلند شم که چشمم به سرم توی دستم افتاد..

تموم شده بود از دستم خارجش کردم. و چرخیدم به پهلو که.. اوه
این اریکه؟ چرا نشسته خوابش برده؟

یعنی تمام شب مواظب من بوده که فرار نکنم؟ هه..

با تکون خوردنام روی تخت اریک بیدار شد و دستش و به گردنش
رسوند و با صدای گرفته ای نالید.. حتما بدنش حسابی
گرفته.. بدرک.. به من چه که اصلا دارم به اون فکر میکنم.

بلند شدم بدون اهمیت بهش رفتم سمت سرویس اتاق..

یک هفته از اومدنم به عمارت اریک گذشته بود و هر روز کسل
کننده تر از دیروز، نمیدونم چرا کاری نمیکنم تا بکشمش.. هرچند با
کاره اون شبش نشون داد از مرگ نمیترسه.. پس باید چه غلطی
بکنم؟

تو این فکرا بودم که در اتاق زده شد.. سرم و بلند کردم و به در
خیره شدم.. اریک که هیچوقت برای داخل اومدن اجازه نمیگرفت
یا در نمیزد پس..

-بله؟

از پشت در صدای خدمه او مد:

-ناهارتون و اوردم خانم..

پوفی کشیدم و گفتم:

-بیا داخل..

او مدن داخل و بدون اینکه نگاهم کنن میز کوچیک توی اتاق و
چیدن و یکیشون گفت:

-رئیس امروز نمیان گفتن ناهارتون و بیاریم و بهتون اطلاع بدیم..
و بعد تا کمر خم شد و ادامه داد:

-امری ندارید؟

ابروهام بالا پرید:

-ممنون..

از در که رفتن بیرون زیر لب گفتم:

-بدرک که نمیداد.. انگار من زنشم که اطلاع میده کی میاد کی
نمیداد..

نگاهی به عکسش روی دیوار کردم و غریدم:

-ایشالا بمیری راحت شم.. انقدر ذهنم درگیر کشتنت نشه..

نشستم سره میز.. هوومم بوی خوبی داره.. نفس عمیقی کشیدم ولی
نمیدونم چی شد که حس کردم دارم بالا میارم..

دویدم داخل دساشویی و عوق زدم.. از صبح چیزی نخورده بودم..

اب زدم به صورتم و اومدم بیرون..
-گوه توش..انقدر حرصم داد این مرتیکه معدم بهم ریخته..

خواستم برم سره میز که گوشیم زنگ خورد..گوشیم و کی آورده
اینجا؟ یادمه ادمای اریک ازم گرفته بودنش..
صداش از روی تخت میومد رفتم سمتش و برداشتمش با دیدن
شمارع ناشناس جواب دادم:
-بله؟

-کدوم گوری هستی ماریااا..چرا گوشی کوفتیت خاموشه؟
-اوه برایان..چقدر عصبی هستی..گفتم که کار دارم وق..
-خفه شو..من برگشتم و جلوی در ویلاتم تو کجایی؟
چشمام گرد شد:

-چییی؟؟؟ اینجا چیکار میکنی؟

صدای نفس های عصبیش اومد و بعد با صدای گرفته ای خرید:
-جیمز و رز همه چیز و برام تعریف کردن..میدونم کجایی..همین
الان کونت و تکون میدی و میای از اون عمارت کوفتی بیرون.
خواستم جواب بدم که قطع کرد..

پوفف همین و کم داشتم.. اون دوتا دهن لق همه چیز و خراب کردن.

گوشی و تو دستم فشردم و رفتم سمت میز..

یه تیکه نون برداشتم خوردم و رفتم سمت کمد لباسای قبلیم که اومدم اینجا رو پوشیدم و بند پوتینام محکم کردم و از اتاق زدم بیرون.

تند پله هارو پایین رفتم و داشتم سمت در سالن میرفتم که صدای جاستین اومد:

-کجا؟

ایستادم و برگشتم سمتش.. تو سالن نشسته بود و سیگار میکشید.

-هرجا.. به تو چه؟

دود سیگارش و فوت کرد و گفت:

-میخوای بری پیش برایانه عزیز؟؟

تعجب کردم ولی به روی خودم نیاوردم:

-گفتم که هرجایی میرم به تو مربوط نمیشه.

خواستم به راهم ادامه بدم که گفت:

-یادت که نرفته تو اینجا اسیری نه ملکه.. هر وقت خواستی نمیتونی بری و بیای.

پوزخندی زدم و گفتم:

-من از این در بیرون میرم و قسم میخورم هیچکدومتون تخم اینو ندارید جلومو بگیرید..

با این حرفم جاستین که همیشه خونسرد بود گوشاش سرخ شد و اخم کرد بلند شد و داشت میومد سمتم که از در زدم بیرون و دویدم سمت در..

لبخند شروری زدم..بازی شروع شد.

جاستین از پشت سر داد زد:

-مایک بگیرش..

نگهبانای جلوی در با دیدن اومدن جلوم که ایستادم و چاقومو در اوردم و لبخندی زدم:

-دلم تنگ شده بود براتون بی ارزه ها..

هر دو با خشم اومدن سمتم که بدون استفاده از چاقو چرخیدم و لگدی تو صورتش زدم و با زانو کوبیدم بین پاش که چهرش از درد جمع شد و زانو زد روی تخت..

دومی غرشی کرد و اومد جلو که از زیر دستش فرار کردم و از پشت لگدی به زانوهایش زدم که افتاد روی زمین..

خواستم برم سمت در که جاستین مانع شد..

چاقومو اوردم بالا و غریدم:

-بکش کنار تا پوست کلفتت و نکنم..

جاستین پوزخندی زد و دستش و آورد بالا سوتی زد که گفتم:

-خب که چی؟ ارتش خبر کردی با این سوتت؟

چند ثانیه از حرفم نگذشته بود که صدای پارس سگ اومد و از ته عمارت دیدم که همون سگ گنده و سیاه داره میدوچه این سمت و همزمان پارس میکنه.

چشمام گرد شد..

دیگه موندن و جایز ندونستم و قبل از اینکه این هیولای سیاه بهمون برسه و لباسامو پاره کنه پریدم بالای درخت که سگه رسید بهم و میپرید تا از درخت بیاد بالا.. و من خداروشکر کردم که خدا این اپشن و به سگ نداد.

وقتی خیالم راحت شد دستش بهم نمیرسه داد زدم:

-هوی غول تشن.. دیدی گفتم تخم نداری جلومو بگیری؟ توام مثل اون رفیقت ریچارد تا کم میاری این سگ و میندازی به جونم.. قسم میخورم اگر این سگ نبود تا الان نصف گروگان هاتون فرار کرده بودن این سال ها از دستتون.

پشت بند حرفم قهقهه ای زدم که جاستین عصبی داد زد:

-خفه شو زنیکه سلیطه.. حیف که اریک گفته کاری بهت نداشته باشم وگرنه میدونستم چیکار کنم باهات.

پوزخندی زدم که همون لحظه در بزرگ و اهنی باز شد و ماشین اریک با دو ماشین محافظاش وارد شد.

روی شاخه ای نشسته بودم و پاهامم اویزون تاب میدادم.. نظاره
گره صحنه رو به روم بودم.

جاستین رفت سمت ماشین اریک ولی این سگ پبله هنوز زیر
درخت بود و پارس میکرد.

جاستین راپورتمو به اریک داد.. اینو از اونجایی فهمیدم که اریک
دکمه کت خوش دوختش و باز کرد و عینک دودیش و از روی
چشمش برداشت و به این سمت نگاه کرد.

سیگارم که توی جیب شلوارم بود و با فندکم در آوردم.. عجیب بود
که همه چیز سره جاش بود.

سیگارم و اتیش زدم که همون لحظه اریک و ریچارد و جاستین
اومدن سمت پایین درخت ایستادن.

سگه با دیدن اریک زوزه ای کشید و رفت سمتش و خودش و مالید
بهش.

اریک دستی به سره سگش کشید و نگاهی بهم انداخت:

-اون بالا چه غلطی میکنی؟

پک عمیقی به سیگارم زدم و ابرو هامو بالا انداختم:

-اومدم هوا خوری..

جاستین پوزخندی زد و به اون دونگهبان اشاره کرد که با اینکه بلند شدن از جاشون ولی لباساشون خاکیه و یکیشون که زدم وسط پاش هنوز کمرش خم بود:

-اره اومده هوا خوری اما فکر کنم تخمای مایک ترکید.
قهقه ای از حرفش زدم و ته سیگارم و پرت کردم پایین جلوی پای اریک و گفتم:

-چرا یکم با این نگهباناتون کار نمیکنید؟؟ خجالت آورده.. هر چند سردسته این نگهبانای بدبخت خودشون هیچی سرشون نمیشه.
ریچارد و جاستین هر دو اخمی کردن که اریک هم اخمی کرد و گفت:

-انقدر وراجی نکن.. هوا خوری بسه بیا پایین.

ابروهام و انداختم بالا و نوچی کردم.

اریک خرید:

-گمشو پایین ماریا.. داری حوصلمو سر میبری.

اشاره ای به سگه زشتش کردم که با نفرت زل زده بود بهم..

-به اون هیولا بگو گورشو گم کنه تا پیام پایین اصلا دوست ندارم تنها لباسای باقی مونده برام تیکه و پاره بشن.

اریک اشاره ای به سگش کرد که اونم دویید و دور شد.

منم از تنه درخت گرفت و اومدم پایین.

برگشتم سمتشون.. همشون با اخم نگاهم میکردن..

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

-هی..چه هوای خوبیه امروز.. ممنون جاستین از همراهیت.. هوا

خوری امروز پیشنهاد عالی بود..

و بعد راهم و کشیدم و رفتم سمت در سالن..دیگه موندن جایز نبود.

وقتی رسیدم به سالن تازه یاده برایان افتادم..

همونجا ایستادم که اریک وارد شد:

-چرا ایستادی؟

-من باید برم..

اریک یه لنگه ابروش و انداخت بالا و با پوزخند گفت:

-عه؟باش راننده جلوی در منتظرته مواظب خودت باش.

اخمی کردم و غریدم:

-گفتم من باید برم..حالیته؟ کار واجب دارم..نترس انقدر ازت متنفر

هستم که برگردم سراغت تا بکشمت.

اریک پوزخندی زد و گفت:

-میخوای بری پیش برایان کوچولو؟؟ نگفتی بهش من کی ام و چه

کارایی از دستم برمیاد؟

-تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی.. دستت به برایان بخوره قسم میخورم
اینبار دیگه رحم نمیکنم بهت و خون کثیفت و میریزم عوضی.
اریک عصبی اومد جلو بازوم و تو مشتت گرفت و فشار داد:
-دهنت و ببند راه بیوفت.

و بعد منو بزور کشید دنبال خودش سمت پله ها.
هرچقدر مقاومت کردم جواب نداد..

وقتی رسیدیم به اتاق تقریبا پرتم کرد داخل ولی تعادلم و حفظ کردم
تا نخورم زمین.

-هوی وحشی.. گفتم من باید برم اون و ببینم وگرنه برات بد
میشه.. برایان ولکنه من همیشه.

نعره کشید:

-گوه خورده.. قسم میخورم تو حیاط همین عمارت جلوی چشمت
اتیشش بزوم.. به نفعته زنگ بزنی و بگی گورش و گم کنه.. خوب
میدونی هرکاری از دستم برمیاد.

بدنم از شنیدن حرفش لرزید.. یه لحظه صحنه کشته شدن جان
جلوی چشم نقش بست.

اره اون هرکاری از دستش برمیاد.. بیارم اینو ثابت کرده.. نمیخوام
برایانم با حماقتام از دست بدم.

نم اشک تو چشمام نشست.

رفتم سمت تخت و نشستم.. گوشیم و در اوردم روی شماره برایان
زدم و برایش تایپ کردم:

-برایان..من متاسفم،یه کاری پیش اومد فعلا نمیتونم ببینمت..ولی
جام خوبه قسم میخورم من خوبم،بزودی میام به دیدنت..با مارتین
هماهنگ میکنم تا هر وقت خواستی تو ویلا بمونی..لطفا این اطراف
نیا تا خودم بیام ویلا..ازت خواهش میکنم به حرفم گوش کن
برایان.

پیام و با دستای لرزون فرستادم برایش و ارزو کردم که به حرفم
گوش کنه..

اریک لباساش و عوض کرد و نزدیک میز شد:

-چرا ناهار نخوردی؟

دندونامو روهم فشار دادم و برزخی نگاهش کردم..

ولی اون نگاهش به من نبود و به سالاد روی میز ناخونک میزد.
چرخیدم و خودم و گوشه ی تخت جمع کردم و جنین وار خوابیدم و
اشکام راه خودشون و باز کردن..هرچقدر هم که ادعای نترسی
بکنم..ادعای قوی بودن بکنم یجا کم میارم..منم یه زنم و دارم بیش
از توانم تلاش میکنم..

اهی کشیدم و چشمام و بستم..چقدر تو این هفته علاقه مند شدم به
خواب..شاید چون همش تو اتاق حبسم و تفریح دیگه ای ندارم.
چشمام گرم شد و خوابم برد..

وقتی بیدار شدم اریک تو اتاق نبود و هوا هم تاریک شده بود.
گوشیم و برداشتم که دیدم 4 تا تماس بی پاسخ از مارتین داشتم.. با
ترس زنگ زدم به مارتین که بعد از دو تا بوق جواب داد:
-خانم؟

-مارتین.. گوش کن، مواظب برایان باش این اطراف نیاد.. جیمز همه
چی و برایش تعریف کرده و اومده تا مثلا به من کمک کنه.
با استرس موهام و پشت گوشم فرستادم و از روی تخت بلند شدم و
ادامه داد:

-نگهش دار ویلا باهاش صحبت کن قانعش کن..

مارتین وسط حرفم پرید:

-کار از کار گذشت.. اون دوساعته پیش از ویلا رفت البته ما
نفهمیدیم مخفیانه رفت وقتی زفتیم دنبالش که اریک و ادماش
گرفتنش و اومدن سمت عمارت..

با ترس به جای خالی اریک نگاه کردم و زمزمه کردم:

-نه نه نه.. دوباره نه خدای من..

مارتین صدام میکرد ولی اهمیتی ندادم گوشی و قطع کردم پرت
کردم سمت و دوییدم سمت در نمودنم چطوری ولی خودم و به باغ
رسوندم و دوییدم سمت ته باغ و اون اتاق تاریک.. پاهام میلرزید
و چشمام تار میدید.. میترسیدم دیر شده باشه.

نزدیک در اتاق بودم که صدای شلیک گلوله اومد.. پاهام خشک شد و چسبید به زمین..

سره جام ایستادم و نفس تو سینم حبس شد.. تموم شد.. دوباره دیر رسیدم.. ماریا اروم باش.. اون ممکنه برایان نباشه.. ولی حرف های مارتین..

پاهام دیگه تحمل وزنم و نداشت.

با زانو روی زمین فرود اومدم و چشمم به در اتاق بود.. نمیتونستم نفس بکشم و اشکام یکی بعد از دیگری روی گونم میریخت..

از درون فریاد میزدم و اسم برایان و صدا میزدم ولی نمیتونستم صدا کنم.

دوتا نگهبان جلوی در چراغ قوه شون و انداختن روی صورتم و با دیدنم یکیشون رفت تو اتاق و بعد از چند لحظه اریک هر اسون اومد بیرون و نمیدونم من و چه شکلی دید ولی دوید سمتم و شونه هامو تکون میداد و چیزی میگفت ولی من نمیشنیدم.. تو سرم صدای سوت میومد.. درست مثل صدای دستگاه کوفتی بیمارستان...

با سیلی که تو صورتم خورد به خودم اومدم و نگاهی به صورت سرخ اریک انداختم و جیغ زدم:

-کجا اسسس؟؟ کشتیش عوضییی؟؟ نهههه.. برایاااااااااا..

اریک بلند تر از همیشه فریاد زد:

-اون اینجا نیستتت ماریا..اروم باش.

باورم نمیشد سرم و به چپ راست تکون دادم و از پشت حاله ای
از اشک نالیدم:

-دروغ میگی..تو یه دروغگوی کثیفی..

با خشم فکش و روی هم فشرد و از بازوم گرفت و بلندم کردو منو
کشید سمت عمارت که تقلا کردم و جیغ زدم:

-منو کجا میبری عوضی..من میخوام برم پیش برایان.

همونطور که منو میکشید غرید:

-دارم میبرمت که ببینیش پس دهنت و ببند و راه بیا.

دو دل بودم..پس صدای گلوله چی؟؟ یعنی اون کی بود؟

-پس صدای گلوله؟

-یکی از موشای کثیف دورم بود مثل فرانک که مستحق مرگ
بود..

یعنی من داشتم سخته میکردم بخاطر ادمی که ارزش حتی نفس
کشیدنم نداشته؟

جلوی در اتاقی ایستاد که اولین بار منو آوردن داخلش برای بازجویی..

به نگهبان اشاره کرد که در و باز کرد.

رفتیم داخل ولی اتاق تاریک بود وقتی برق روشن شد چشم خورد به براین که روی صندلی بسته شده بود.. ولی نه لباسش پاره شده بود نه سرو صورتش زخمی بود.. با صداش نگاهم و دوختم به صورتش با تعجب صدام رکده بود:

-ماریا..

دویدم سمتش اول دست و پاهاشو باز کردم و بعد محکم بغلش کردم که دستای مردونش اومد بالا و اونم بغلم کرد و کنار گوشم گفت:

-حالت خوبه عزیزم؟؟ خیلی نگرانتم بودم.

با گریه پیراهنش و چنگ زدم و گفتم:

-چرا به حرفم گوش ندادی براین؟ میدونی اگر بلایی سرت میومد من چی به سرم میومد عوضیه خودخواه؟؟

براین مردونه خندید و روی موهام و عمیق بوسید و من و از خودش جدا کرد:

-من خوبم عزیزم.. خوشحالم که توام حالت خوبه..

اشکام و پاک کرد و خواست گونم و ببوسه که اریک اومد جلو بازوم و گرفت و منو از بغل براین جدا کرد.. چون انتظارش و

نداشتم از پشت افتادم تو بغل اریک..یه دستش و پیچید دور کمرم و محکم گرفت و دست بعدیش و تهدید امیز رو به برایان بلند کرد و غرش کرد:

-هی..ازش دور بمون..اگر هنوز استخوانات تو بدنت خورد نشده بخاطر این دختره.

برایان کله شق دست به سینه یه قدم جلو اومد و چشمای ابی روشنش حالا کمی تیره به نظر میرسیدن و ترسناک:

-من اومدم اینجا که این دختر و با خودم ببرم..بعد تو از من میخوای که ازش دور بمونم؟

اریک پوزخندی زد:

-در حال حاضر که هردوتون توی عمارت من اسیر هستین.

برایان دستاش و به سینه زد و با لبخند مرموزی گفت:

-خیلی مطمئن نباش جناب اریک گری..دوره توام تموم شده.

اریک دوباره براق شد تو صورتش و با حرص گفت:

-بشین سره جات بچه..با دم شیر بازی نکن..

قبل اینکه اجازه بده دوباره برایان حرفی بزنه کمرم و ول کرد و رفت جلوش و ادامه داد:

-24 ساعت بهت وقت میدم برگردی همون جایی که بودی و دیگه این طرفا پیدات نشه..قسم میخورم حتی یک ثانیه بعد از 24 ساعت

باشنوم یا بفهمم هنوز تو این شهر و کشوری جوری جلوی چشم
همه تیکه تیکت کنم که هیچکس تاحالا ندیده باشه.

با ترس نگاهی بهشون انداختم.. هر دو جلوی هم سینه سپر کرده
بودن و تهدید میکردن..

برایان تقریبا هم قد و هیکل اریک بود ولی بدن اریک تو پر تر
بود..

برایان پوزخندی زد و برگشت سمت من که بهش نزدیک شدم..
دوباره چشماش شفاف شد و مهربون.. با دستای بزرگ و داغش
صورت من و قاب گرفت و گفت:

-بیار غفلت کردم و جان تورو از من گرفت، کاری نکردم چون
دیدم دوسش داری و خوشبختی.. ولی اینبار دیگه کوتاه نمیام
ماریا.. من بزودی برمیگردم و باخوادم میبرمت.. قسم میخورم
عزیزم.

خم شد و کنار گوشم پیچ زد:

-قبلش انتقامت و میگیری.. تقاص خون جان و تمام عمر و جوونیت
و بی مادری کشیدن های لیام و پس میدن.

ازم جدا شد و تنه ای به اریک زد و رفت بیرون.. تو چشماش
اطمینان و دیدم..چطور میخواست این کارو بکنه؟ یعنی واقعا قراره
بزودی به ارزوم برسم؟

نگاهی به چهره برزخی اریک انداختم..

این مرد.. درسته که این مدت مواظبم بود. ولی دلیل همیشه چشم
رو این همه سال سختی کشیدن خودم و خانوادم ببندم و فکر کنم
اتفاقی نیوفتاده.

با اریک از اتاقک زدیم بیرون و رفتیم بالا در اتاقش و باز کرد و
وارد شد.

طبق معمول منم وارد شدم و در و بستم..

رفتم سمت تخت و بی حال روش نشستم..تازه چشمم به لباسم
افتاد..پاهام لخت بود و فقط یکی از تیشرتای اریک تنم بود..

پوفی کشیدم و خواستم دراز بکشم که صدای گرفته اریک اومد:

-از صبح چیزی نخوردی..شام بخور بعد بخواب.

بدون توجه بهش پتو رو روی سرم کشیدم و خوابیدم.

صدای خدمه و بعدم قاشق و چنگال نشون میداد این واکنشم و به
تخمش گرفته و داره با بیخیالی شامش و میخوره..

زیر لب با حرص زمزمه کردم:

-امیدوارم تو گلوت گیر کنه.

باز انقدر حرص خوردم و فکر کردم که خوابم برد.

اریک

نمیدونم اون برایان احمق یهو از کجا پیداش شد و حالا برای من شاخ شده..

تا خوده صبح به این فکر کردم که لحظه اخر چی در گوش ماریا گفت که انقدر اروم و بیصدا اومد تو اتاقم و خوابید..

از طرفی حرف های تهدید امیز برایان.. باید بفهمم این مرد کیه.. خیلی با اطمینان حرف میزد..

با صدای ریچارد سرم و چرخوندم و نگاهش کردم:

-چیشده اریک؟ اتفاق جدیدی افتاده؟

-اره ریچارد.. میخوام در عرض چند ساعت شجره نامه این پسره برایان و برام در بیاری ببینم چیکارس که من و تهدید کرده..

-چی؟ تهدیدت کرد؟ چه بچه پرروییه.. نگفتم باید احازه بدی بک..

-نه ریچارد.. فعلا نه برو تا چند ساعت دیگه دست پر برگرد.

چشمی گفت و ازم دور شد.

چنگی به موهام زدم و رفتم شرکت.. باید به کارم برسم نباید بزارم این چیزا ذهنم و مشغول کنه..

سوار ماشین شدم و به راننده گفتم حرکت کنه...

چند ساعتی گذشت و مشغول یه پرونده بودم که در اتاقم یهو باز شد و ریچارد پرید داخل و دستش کلی کاغذ بود و رنگشم پریده بود.

یه لنگه ابروم و بالا انداختم:

-چخبر شده ریچارد؟؟

با استرس اومد جلو روی صندلی نشست و گفت:

-من.. واقعا نمیدونم چطور نفهمیدیم..

چند تا کاغذ گذاشت جلومو چنگی به موهاش زد..

کاغذ رو برداشتم و با خوندنشون هر لحظه بیشتر خونم میجوشید و

کاغذ و تو دستم فشار میدادم که در اخر تحمل تموم شد و کل

وسایل رو میز و ریختم زمین و عصبی نعره زدم:

-نههههه... این امکان نداره.. اون پیر مرده خرفت هرگز بچه ای

نداشته..

ریچارد گرفته زمزمه کرد:

-منم همین فکر و میکردم.

عصبی یقه لباسش و گرفتم و کشیدمش سمت خودم تو صورتش

فریاد زدم:

-تو حق نداشتی فکر کنی عوضی.. من به شماها پول میدم که امار

دقیق دستم باشه بعد تو این همه سال از وجود بچش بی خبر

بودییبی؟؟ چطور باور کنم؟

ریچارد سرش و پایین انداخت و بعد بلند شد و گفت:

-اریک اروم باش شاید اصلا بچه اون نباشه فرزند خوندش باشه
یا...-

-هرچی که هست ماریا میدونه.. ازش میپرسم ببینم پدر واقعی
برایان کیه..-

ریچارد سری تکون داد و رفت بیرون.. هنوز عصبی و کلافه
بودم.. چرا چند وقته انقدر اتفاق دورم میوفته و من بی خبرم از
همش.. تقصیر خودمه یه مشمت ادمه بی مصرف دورم و گرفتن..-

شیشه ویسکی و از بارم برداشتم و سر کشیدم.. معدم خالی بود و با
وارد کردن این همه الکل بهش باعث شد بسوزه.

اهمیت ندادم و کتم و چنگ زدم و با همون شیشه تو دستم رفتم
پایین سوار ماشین شدم..-

ریچارد جلو نشسته بود و جاستین کنارم..-

نگران نگاهم کرد و گفت:

-اریک زیاده روی..-

-خفه شو جاستین.. این حال من تقصیر شماهاست.. یه مشمت ادمه بی
مصرف و مفت خور که فقط بلدن به من بگن چیکا کنم..-

شیشه رو دوباره به لبام نزدیک کردم و تا برسیم به عمارت تمام
محتوایش و سر کشیدم..-

سرم داغ کرده بود و زمان و مکان از دستم در رفته بود.
در متشین که باز شد دستی به صورتم کشیدم و پیاده شدم.
چشمام تار میدید و تعادل نداشتم زیاد.
یکم که جلو تر رفتم داشتم میخوردم زمین که یکی زیر بغلم و
گرفت..

با صدای دو رگه ای گفتم:

-ولم کن..من خوبم..

بی اعتنا محکم تر بازوم و گرفت و منو تقریبا کشید سمت در
سالن..

ماریا

ساعت 12 شب بود که دیگه کم کم خوابم گرفت و به سمت تخت
رفتم..از پنجره بزرگ اتاق به ماه خیره شدم..

چقدر دلم برای لیام تنگ شده..پسره موطلاویه من،لبخند نشست
روی لبهام.

با فکر به آینده و پسرم چشمام گرم شد و به عالم خواب رفتم.

نمیدونم چقدر گذشته بود ولی یادمه داشتم خواب خودم و جان و لیام
و میدیدم که تو صحرا میدویدیم و میخندیدیم.. اما یهو با درد شدیدی
از خواب شیرینم پریدم و با وحشت به پایین تنم نگاه کردم..

نه خدایا این حقیقت نداره.. یکی داشت به من تجاوز میکرد ولی
کی؟؟ هنوز تو شوک بودم با سرعت سرم و بالا اوردم و به
صورت سرخ و ترسناک اریک خیره شدم..

با دیدن چشمای بازم لبخندی زد و خم شد رو صورتم که وحشت
زده ثورتم و چرخوندم..

قهقهه از زد و تو صورتم گفت:

-از من رو نگیر ماده شیررررر.. تو خیلی وقته ماله من شدی این
که اولین رابطمون نیست عزیزم..

اوه گندش بزنی اون مست بود.. صورتم و با حالت چندشی جمع
کردم:

-گمشو اون طرف اریک تو مستی عوضی..

اینبار به جای خنده با صدای دو رگه ای لب زد:

-من برای تو مست کردم.. که یه شبه رویایی بسازم برات.. خرابش
نکن عزیزم.

با ضربه محکمش جیغی زدم و هرچقدر تلاش کردم از خودم
جداش کنم بدتر شد..

وحشی تر شد و افتاد به جونم.. ضربه هاش محکم تر شد..

انقدر گریه کردم و جیغ زدم دیگه جون نداشتم.
بی حال مثل مرده ها زیرش بودم و اون هرطور که دوست داشت
از بدنم استفاده کرد..
این دومین باری بود که کسی جز جان با من رابطه داشت..
با صدای اریک به خودم اومدم:
- عزیزم انقدر سرد نباش..میخوام با هم ارضا شیم.
بعد از حرفی که زد ازم کشید بیرون و سرش و برد بین پامو و
شروع کرد به لیس زدن و مکیدن کلایتم..
حس کردم وجودم داغ شد ناگهانی.. اهی کشیدم که دستاشو دور
رون پاهام محکم کرد و با ولع بیشتری خورد..
دیگه ناله هام از خوشی دست خودم نبود..مثل مار به خودم
میپیچیدم..
نزدیک بودم که یهو زبون داغش و فاصله داد و اومد روم.
مردونگیش و تنظیم کرد و با فشار زیادی واردم کرد..جیغی زدم و
به کمرش چنگ زدم..

حرکاتش و تند تر کرد و بعد از ده ضربه محکم و کوبنده هردو
باهم ارضا شدیم و صدای جیغ من تو نعره بلند اریک گم شد..
اب داغش و داخلم خالی کرد و افتاد روم ولی سریع چرخوندمش و
انداختمش کنارم..

هنوز بدنم داشت میلرزید از ارگاسم شدیدی که داشتم..

تمام جونم درد میکرد و بی حال بودم.

فقط تونستم پتو رو بکشم رو تن برهنه ام و بخوابم...

صبح که بیدار شدم اریک هنوز لخت و اشفته کنارم افتاده بود..

صورتم جمع شد هم از درد هم از اینکه دیشب با این حیوون رابطه داشتم..

ملافه رو دورم پیچیدم و با قدمای اروم و لرزون سمت سرویس رفتم وسط راه درد شدیری زیر دلم پیچید که جیغ خفه ای زدم و نالیدم..

حس کردم اریک بیدار شد..خواستم به راهم ادامه بدم که صدای دو رگه اریک مانع شد:

-چته ماریا؟ چرا جیغ میزنی؟

با خشم بزرگشتم سمتش..اشک تو چشمام نشسته بود.

اریک که نیم خیز شده بود خواست دوباره بخوابه اما با دیدن صورتم خشکش زد و چشماش گرد شد..

با ترس بلند شد و خواست بیاد سمتم که صورتم و برگردوندم و داد زدم:

-یه کوفتی تنت کن عوضی..

شلوارکش و پوشید و تند اومد جلوم و بازو هام و گرفت و نگران گفت:

-این چه وضعیه؟؟ تو چرا انقدر داغون شدی؟؟

پوزخندی زدم و با حرص غریدم:

-یارت نمیداد چه بلایی سرم آوردی؟ مثل یه حیوون افتادی به جونم و تمام شب..

نتونستم ادامه بدم خواستم از کنارش رد بشم که با سردرگمی گفت:

-چی؟؟ من؟ پس چرا چیزی یادم نیست.. فقط یادمه تو شرک..

انگار چیزی یادش اومده باشه چنگی به موهایش زد و نگاهش رنگ پشیمونی گرفت:

-متاسفم ماریا...دیشب خبر بدی بهم دادن وقتی شرکت بودم و من مست کردم و..

-خودم میدونم بقیش و..زیاد به مغزت فشار نیار..کاری که نباید شد..

بازو هام و گرفت و ادامه داد:

-من واقعا معذرت میخوام..حتی یادم نمیداد آخرین بار کی به این شدت مست کردم..

پوزخندی زدم و همونطور که سمت حمام میرفتم گفتم:

-بگو یکی برام قرص ضد بارداری بیاره..

دیگه نمودم تا ببینم چه جوابی می‌ده سرریع در سرویس و بستم و رفتم زیر دوش..

بدن آش و لاشه کبودم و شستم و اومدم بیرون.

حوله رو دورم پیچیدم و لز کمدا اریک یه تیشرت دیگه برداشتم و پوشیدم.. خبری ازش نبود حتما رفته دنبال قرص..

چنگی به موهام زدم.. کاش همون دیشب میرفتم از یه خدنه قرص و میگرفتم..

موهام و خشک کردم و خواستم برم بیرون که اریک در اتاق و باز کرد و وارد شد..

بسته قرص و داد دستم که سرریع یدونه قرص در اوردم و با لیوان اب روی میز سرکشیدم..

ولی هنوز چند ثانیه نگذشته بود که معدم به هم پیچید دستم و جلوی دهنم گرفتم و دویدم تو سرویس..

قرص و با یکم زرد اب بالا اوردم..

دیگه داشت اشکم در میومد..

چرا چند وقته اول صبح حالت تهوع دارم؟؟

اومدم بیرون که اریک باز جلوم سبز شد:

-حالت خوبه؟ میخوای جاستین و صدا کنم؟

سرریع دستم و بلند کردم و گفتم:

-نه لازم نیست..من خوبم.

سمت تخت رفتم و خوابیدم..

-معدت خالیه بیا صبحانه بخور.

-اشتها ندارم.

چشمام و بستم و سعی کردم بخوابم..

بعد از رفتن اریک از اتاق چشمام و باز کردم و گوشیم و برداشتم و ایمیل هامو چک کردم..و بعد تماس ها و پیام ها.

عجیب بود از برایان پیامی نداشتم..پس چرا نمیومد من و از دست این حیوونا نجات بده.

دیگه تحمل داره تموم میشه..کشوی تخت و باز کردم که ببینم اگر اون اسلحه هنوز سره جاشه اینبار واقعا اریک و بکشم و یا ادماش منو بکشن یا فرار کنم.

از این وضعیت خسته شدم..ولی اسلحه لعنتیش سره جاش نبود..

بلند شدم از قفسه کتاب هاش یه کتاب رمان انتخاب کردم و شروع کردم به خواندن..

نمیدونم چقدر گذشت که صدای در زدن اومد:

-کیه؟

-خانم ناهارتون و آوردیم.

با شنیدن ناهار صدای شکم در اومد.

-بیاین داخل.

اومدن داخل و مثل همیشه میز و چیدن و رفتن.

با دیدن پیتزای مارگریتا و بروسکتا و سالاد پانزانلا که همشون غذای ایتالیایی بودن چشمام برقی زد و سریع نشستم و یه برش پیتزا برداشتم اما هنوز لقمه اول و به دوم نرسیده باز حالت تهوع بهم دست داد و دوییدم تو سرویس..

بعد از اینکه دهنم و اب کشیدم تو ایینه به خودم خیره شدم..نه این امکان نداره با یه شب رابطه ممکن نیست..

موهام و کشیدم و جیغ زدم:

-این امکااان ندارههههه..

اومدم بیرون و تمام وسایل اتاق و بهم ریختم و جیغ زدم..

من فقط وقتی لیام و باردار بودم انقدر حالت تهوع بهم دست میداد..اگر الانم حامله باشم چی؟

نه نباید همچین اتفاقی بیوفته.. من از قاتل پدر بچم باردار بودم..من چطور این و هضم کنم؟؟ این ممکن نیست.

سریع سمت گوشیم رفتم و خواستم زنگ بزنم که یه حسی بهم گفت اریک گوشی من و کنترل میکنه برای همین خیلی راحت در اختیارم قرارش داده..

یه ایمیل ساختم و به برایان ایمیل زدم:

-برایان منم ماریا..لطفا یه کاری کن من دیگه نمیتونم اینچارو تحمل کنم..دارم دیوونه میشم.

گوشی و تو دستام فشار دادم و فقط ارزو میکردم که ایمیل و ببینه و جواب بده.

فکر کنم خیلی خوش شنتس بودم چون بعد از نیم ساعت ایمیلش و دریافت کردم:

-چیشده ماریا؟؟من خیلی زود میام عزیزم..همه چیز و هماهنگ کردم.

سریع برایش نوشتم:

-برایان باید خیلی زود بیای..یه اتفاقی افتاده.

برایش فرستادم که یک دقیقه بعد جواب اومد:

-حرف بزن ماریا..بگو اون عوضی چیکار کرده باهات؟

اشکام و پس زدم و انگشتم تند تند روی کیبور حرکت کرد و برایش نوشتم:

-اون به من تجاوز کرد و من حس میکنم که حامله ام..

چند دقیقه گذشت و خبری نشد..اما یهو پیامش اومد:

-نذار بفهمه.. تحمل کن من امشب میام دنبالت..

چشمام گرد شد:

-چی؟ امشب؟؟ چطوری؟ اون تورو میکشه برایان لطفا عجلانه
تصمیم نگیر.. تنها نیا.

-نگران نباش ماریا.. این دفعه برنده بازی تویی اون دیگه قدرت
سابق و نداره.. فقط مواظب خودت باش و ارزش دور بمون تا خودم
و برسونم.

تعجب کردم ولی یه حسی بهم میگفت این حقیقت داره.. اینبار این ما
هستیم که اریک و زمین میزنیم..

ولی چرا راجب این نطفه تو شکم چیز بیشتری نگفت؟ فقط گفت
ارزش مخفی کنم..

اگر واقعا باردار باشم.. نه من قطعاً توهم زدم همچین چیزی از
لحاظ پزشکی ام امکان نداره..

خودم و گول زدم و ادامه رمانم و شروع کردم به خوندن..

تا شب تو اتاق قدم زدم.. دلشوره عجیبی داشتم..

یعنی واقعا برایان میاد؟؟

ساعت 12 نیمه شب رو نشون میداد که صدای شلیک گلوله پیچید
تو عمارت..

از پنجره های بزرگ اتاق به بیرون خیره شدم..

اوه خدای من..چند تا ماشین اومده بودن داخل و عمارت و به
رگبار بسته بودن..

صدای هلیکوپتر اومد..

اینجا چخبره؟ چه کوفتی داره اتفاق میوفته؟

قلبم داشت از ترس از جاش در میومد..ممکن نیست این همه ادم از
طرف برایان باشن..ولی اگر اون باشه؟؟ من باید برم.

سمت در اتاق دویدم ..هنوز دستم به در نرسیده در با شتاب باز
شد و قامت اریک نمایان شد..

صورتش قرمز بود و دگ گردنش متورم..تو دستش اسلحه بود و با
چشمایی سراسر خشم زل زده بود به چشمام..

اب دهنم و قورت دادم و یه قدم عقب رفتم که غرید:

-تو خبرش کردی اره؟؟

سرم و با ترس به طرفین تکون دادم..پس درست حدس زدم برایان
اومده تا منوببره.

با دو قدم خودش و بهم رسوند و مچ دستم و گرفت از اتاق کشید
بیرون همونطور که منو دنبال خودش میکشید غرید:

-بعدا مشخص میشه..

-کجا میبری منو؟

-جایی که فقط من باشم و تو..تا اخر عمرت اسیر منی اینو تو
گوشتات فرو کن.

ترسیدم..نکنه واقعا منو بیره قبل اینکه برایان برسه؟

از در پشتی عمارت منو خارج کرد..هنوز صدای گلوله میومد اما
کمتر شده بود..

ریچارد و جاستین پشت عمارت منتظر بودن..

با 3 تا ماشین مجهز..

افراد اریک مارو پوشش دادن و همچنان اریک منو روی زمین
دنبال خودش میکشید.

خواست پرتم کنه تو ماشین که جیغ بلندی زدم و اسم براین و صدا
زدم..

اریک سریع نشوندم روی صندلی و خودشم کنارم نشست..

ریچارد و جاستینم سوار شدن و ماشینا راه افتادن..

اشکام راه افتاد..نه نه نه..نباید اینطوری میشد..من چرا انقدر احمق
و بی دست و پا شدم؟

صدای براین و ادماش و شنیدم از شیشه پشت ماشین زل زدم

بهش.. که تا پشت ماشین دویدن..براین اسم منو فریاد زد و

ادماش به ماشین شلیک میکردن اما جلوشون و گرفت چون من

توی این ماشینم..

اریک دستم و کشید و خرید:

-بتمرگ دختره احمق..

دیوونه شدم با مشت میکوبیدم به سینه ستبرش و داد زدم:

-ولمم کن اشغاللل..من نمیخوام پیش تو بمونم عوضی..تو حق نداری..

-خفه شوو..من هرکاری که بخوام و انجام میدم..فکر کردی اگر به اون پسره احمق بگی بیاد کمکت میتونی از دست من فرار کنی و به ریشم بخندی؟؟ هوم؟ تو هنوز منو نشناختی..

با چشمای اشکی و طغیانگرم زل زدم به چشمای وحشیش:

-اون دیر یا زود پیدام میکنه..قسم میخورم جوری عذابت بدم که به التماس بیوفتی..

اریک کمی تو چشمام نگاهش چرخید و در اخر سرش و چرخوند و به بیرون خیره شد..اما هنوز دستم توی دستش بود.

اشکام روی گونم میریخت..نمیدونم چند ساعت تو راه بودیم که انگار از جاده خارج شدیم و افتادیم تو جاده خاکی..

بعد از چند دقیقه ماشین توقف کرد.

اریک پیاده شد و دستم و گرفت و منم پیاده شدم.

به قلعه رو به روم خیره شدم..

اوه خدای من اینجا دیگه کجاست؟؟

اریک دستم و کشید و سمت در سالن رفت..

حیاط بزرگی داشت که پر از نگهبان آماده به فرمان بود.. جاستین و ریچارد داشتن صحبت میکردن باهاشون..

وقتی وارد سالن شدیم چشم چرخوندم و زل زدم به داخل قلعه.. ترسناک بود.. همه جا رنگ مشکی بود و خالی از لوازم خونه در عوض همه جور ابزار جنگی پیدا میشد.

ترسیدم و پاهام لرزید.. قدم هام شل شد که انگار اریک هم فهمید چون نیم نگاهی بهم انداخت و انگشتاش دور مچم محکمتر شد و من و دنبال خودش کشید..

دیگه جون نداشتم ولی تحمل کردم.

سمت اتاقی رفت و در و باز کرد برعکس همیشه منو فرستاد داخل و گفت:

-همینجا میمونی تا پیام دنبالت..

بدون اینکه منتظر جواب من بمونه در و بست و صدای قفل شدن در ک شنیدم.

بی حال رفتم گوشه ای روی تک مبل اتاق نشستم.

مبل سیاه رنگ بود و دیوارای اتاق خاکستری تیره..

تو اتاق یه پنجره کوچیک بود فقط برای تعویض هوا.. هیچ وسیله ی دیگه ای هم تو اتاق نبود.

پاهامو تو شکم جمع کردم و سرم و روشن گذاشتم..
امیدوارم بر ایان بتونه پیدام کنه..میدونستم همچین اتفاقی
میوفته..اریک به این راحتی باخت و قبول نمیکرد..
رئیس باند مافیا..مگه به این راحتی میشه دورش زد؟
برایان چطور تونسته بود اون همه ادم و جمع کنه؟ باید در اولین
فرصت ازش بپرسم.

از همه عجیب تر این بود که اریک،برایان و راحت نتونست از
سره راه برداره از عمارتش فرار کرد و اومد تو این قلعه با کلی
محافظ تقریبا 2 برابر محافظ های عمارت.

کمی فکر کردم و زیر لب زمزمه کردم:

-به اینا همیشه گفت محافظ همون نگهبان بهشون میاد..احمق های
کودن..هنوز نمیتونن از پس خودشون بر بیان بعد میخوان از یکی
دیگه محافظت کنن..واقعا خنده داره.

انقدر استرس بهم وارد شد اصلا از صبح نتونستم چیزی بخورم و
الان تازه یادم افتاده چقدر گرسنمه.

رفتم سمت در و هردو مشتم و بالا اوردم و کوبیدم به در..

ولی صدایی نیومد انقدر این کارو کردم تا صدای یه گولاخ اومد با
صدای زمختی داد زد:

-چه مرگته؟؟بتمرگ سره جات..

اخمام و کشیدم تو هم:

-هوی مرتیکه گولاخ.. به رئیسست بگو من گرسنمه.. تو این اتاق هیچ کوفتی نیست.

جوابم و نداد اما صدای پاهاشو شنیدم که دور شد.

لگی به در زدم و رفتم روی مبل نشستم.

بعد از نیم ساعت صدای کلید توی در اومد و بعد در باز شد و قامت اریک نمایان شد..

دستش یه ظرف غذا بود.. اومد داخل و در و بست.

اروم قدم برداشت سمتم و کنارم روی مبل نشست.

با اخم گفتم:

-میدونی ساعت چنده؟؟ من هنوز شام نخوردم بعد منو آوردی تو این اتاق که جز یه مبل چیزی توش نیست؟

ظرف غذا رو روی پام گذاشت و با صدای گرفته ای لب زد:

-این اطراف چیزی پیدا نمیشه... من عمارت شامم و خوردم توام

اگر لجبازی نمیکردی و میخوردی الان مجبور نمیشدم ساعت 2

نصف شب یکی و بفرستم برات غذا بگیره اونم از شهر که با اینجا

حداقل 1 ساعت راهه.

چشمام گرد شد:

-مگه ما کجاییم؟

نگاه خسته ای بهم انداخت و گرفته تر از قبل گفت:

-تو قلعه..جایی که از شهر خیلی فاصله داره و من کم پیش میاد
عمارت و ترک کنم و پیام اینجا..چون کم پیش میاد بهم حمله
بشه..از هرکدوم دشمنان یه نقطه ضعف دارم که جرعت نکنن
حتی به فکر حمله به من و عمارتم بیوفتن..ولی حالا..
بیشتر تعجب کردم و گیج شدم..

پس برایان؟؟

انگار ذهنم و خوند چون با اخم برگشت سمتم و ادامه داد:

-شخصی به اسم کارلوس میشناسی؟

-ا..اره این اسم پدره برایانه..که تازگی مُرده.

اریک چند لحظه به چشمام زل زد و بعد چنگی به موهایش زد و
بلند شد.

-چیزی شده؟ تو اسم پدر برایان و از کجا میدونی؟ من کاملا گیج
شدم..

پوزخندی زد و گفت:

-واقعا نمیدونی یا اینم نقشه جدیده اقا برایانه؟

عصبی بلند شدم جلوش ایستادم و گفتم:

-چی داری میگی؟ من از هیچی خبر ندارم..حتی با او مدن یهویی
برایان شوکه شدم..اصلا فکر نمیکرد اون بتونه به تو..
پرید وسط حرفم:

-چون اون خودش رئیس باند مافیای امریکاس..
چشمام گرد شد و دهنم باز موند..این داشت چی میگفت؟؟ نه این
امکان نداره.

-چ..چی داری میگی؟ هیچ میفهمی؟
تو چشمام زل زد و با تحکم گفت:

-من میفهمم چی میگم ماریا..این تویی که نمیخواهی باور کنی.
دستام و به سرم گرفتم و زمزمه کردم:
-باورم نمیشه..

سرم گیج رفت و باط حالت تهوع بهم دست داد..از وقتی داخل اتاق
او مدم سطل زباله ای و کنار در دیدم برای همین دویدم سمت
سطل زباله و عوق زدم.

اریک کنارم نشست و گفت:
-حالت خوبه ماریا؟

با پشت دست دهنم و پاک کردم و نگاه بی حالی بهش انداختم:

-خوبم.. فقط چون چیزی نخوردم از گرسنگی زیاد این حالت بهم دست داده.

سری تکون داد و کمکم کرد بلند شم.

نشوندم روی مبل و گفتم:

-حواسم نبود که تو هنوز شامت و نخوردی.

نگاهی به ظرف غذام انداختم.. اروم درش و باز کردم و یه تیکه از

گوشت یخ کرده رو روی زبونم گذاشتم و جوییدمش.. به خوبی

روغن ماسیده شده روی گوشت و حس میکردم و این باعث تشدید

حالت تهوعم میشد اما جلوی خودم و گرفتم تا دوباره عوق نزوم..

کلمه ی بچه و حاملگی تو سرم چرخ میخورد.. اگر واقعا حامله

باشم باید چه خاکی تو سرم بریزم؟

غذام و با فکر کردن به این مسئله تموم کردم..

اریک هنوز تو اتاق بود و قدم میزد.

نگاهی به اریک انداختم و گفتم:

-میشه لطفا بگی منظورت از اینکه برایان هم رئیس باند مافیاست

چی؟ اون هم امریکا.. پس تو چی؟

اومد کنارم نشست و گفت:

-ماریا دنیای مافیا بزرگتر و کثیف تر از چیزیه که تو ذهن تو

میگذره.. بله درسته من رئیس باند مافیای شیکاگو هستم ولی در

حال حاضر برایان هم بعد از مرگ پدرش رئیس باند مافیایی

نیویورک هست یعنی کاپوی جدید بعد از پدرش.. پدر من و برایان
از خانواده های پولدار و اصیل امریکایی هستن.. و از جوونی در
رقابت بودن و خب این رقابت کم کم تبدیل به دشمنی شد..

کارلوس طرفدارای خودش و داشت و پدر من هم همینطور.. برای
همین هر دو تو امریکا شهرت و البته قدرت زیادی پیدا کردن..

من همیشه با پدرم مخالف بودم و میخوام ازش تا از اینکار بیاد
بیرون. چون مادرم از بچگی تو گوشم میخوند کار پدرم خوب
نیست و من نباید راه اون و برم..

وقتی مادرم مُرد... من دیگه یه مرد جوان شده بودم و پدرم ازم
میخواست تا مثل یه مرد جنگی و قدرتمند رفتار کنم..

حق گرم گرفتن تا بقیه رو نداشتم و باید مثل خودش با اقتدار به
زیر دستام دستور میدادم..

اوایل مخالفت میکردم ولی وقتی رقبای پدرم اون و کنار ابشار خفه
کردن و سرش و از تنش جدا کردن و برام فرستادن.. دیگه نتونستم
ساکت بمونم...

با شنیدن حرف های اریک مو به تنم سیخ شد.. سر پدرش و براش
فرستادن.. این واقعا دردناکه..

اریک دستاش و مشت کرده بود و رگ گردن و پیشونیش از درد و رنج و خشم باد کرده بود و چشماش سرخ بود..

ادامه داد:

-پدر و مادرم کنار اون ابشار باهم آشنا شدن و پدرم هر هفته حتی بعد از مرگ مادرم میرفت اونجا و ساعت ها خلوت میکرد..

یکی از همون رقبای سرسخت پدرم که کارلوس بود تو این کار با بقیه شریک بود و پدرم و از سره راهش برداشت..

فکر میکرد با این کار میتونه جایگاه پدرم و بگیره ولی من نداشتم..

بی رحم شدم..گرگ شدم و دریدم..هرکسی که راهم و سد میکرد..هرکسی که حس رقابت با من و داشت..

نگاه سرخ و غمگینش و بهم انداخت و دستم و بین دستش گرفت:
من نمیخواستم جان و بکشم ماریا..قسم میخورم..ولی اون زمان چشمام کور بود..

فقط خون و میدیدم و میشناختم..وقتی دیدم مسمم اومد تو رینگ برای مبارزه با من..اون و به چشم رقیب دیدم..به چشم همون آدمایی که حس رقابت با پدرم و داشتن و کشتنش..

من هربار تو مبارزه با دید نسبت به حریمم پیروز میشدم..چون اون و طعمه میدیدم..

ولی اشتباه کردم..حق با مادرم بود،کینه ادم و از درون
میخوره..درسته من رقبامو با قدرت و کینه و خون از سده راه بر
میدارم..اما این کینه اول خودم و نابود میکنه..همونطور که پدرم و
از بین برد..

باورم نمیشد این حرف هارو از زبون اریک میشنیدم..حس میکنم
دارم کابوس میبینم و هر لحظه ممکنه لیام یا رز بزنین تو صورتم و
بیدارم کنن..

اریک گری..مرد قدرت طلب و خودخواه..الان جلوی من نشسته و
از گذشته تلخش میگه..و ازم میخواد باورش کنم که نمیخواسته
جان و بکشه..

اریک دستم و فشرد که باز نگاهم و سوق دادم سمت چشمای سرخ
و پشیمونش:

-ماریا..میدونم سخته ولی ازت میخوام که منو ببخشی.
نه این حقیقت نداره..

دستام و از دستش کشیدم بیرون و ناباور شروع کردم به
خندیدن..بلند شدم و دور خودم چرخیدم و خندیدم..

انقدر خندیدم که اشک از چشمام اومد.

رو بهش گفت:

-خدای من.. این حقیقت نداره.. تو الان از من خواستی که
بیخشم؟؟

بلند شد و محکم جلوم ایستاد و با لحن محکمتری گفت:

-بله.. من اریک گری رئیس باند مافیا تو منطقه خودم از تو ماریا
رابی میخوام که منو ببخشی.

لبخند از روی لبام پاک شد..

عصبی براق شدم تو صورتش و غریدم:

-چی رو دقیقا ببخشم؟ مرگ همسرم جلوی چشممو؟ یا حروم شدن
عمر خودم و تباه شدن کودکی بچم؟؟ اون بچه از لحاظ روحی و
روانی تو شرایط خوبی نیست.. اونوقت من بجای اینکه کنازش باشم
اینجا ایستادم.. جلوی قاتل پدرش و اون ازم میخواد که
ببخشمش.. واقعا چی فکر کردی که این حرف و بهم زدی؟

تو حتی نتونستی مرگ پدرت و هضم کتی و افتادی به جون ادمای
بی گناهی که حتی اسمشونم نمیدونستی.. اونوقت از من میخوای از
خون تویی که همسرمو.. عشقمو.. پدر بچم و جلوی چشمم کشتی
ببخشم و ازت بگذرم؟؟

اررره عوضییبی؟؟ فکر کردی تا یه خاطره تلخ قدیمی تعریف کنی
و یکم سخنرانی کنی راجب گذشتن از خون و دور ریختن کینه ها
من خر میشم و ازت میگذرم؟؟ اگر انقدر راحتته چرا خودت
اینکارو نکردی؟

یه نفس حرفامو زدم و وقتی نفس کم اوردم فقط با خشم زل زدم به
چشماش..

که گرفته لب زد:

-حق داری..ولی ماریا من دارم میگم اشتباه کردم..و الان
پشیمونم،من این حرفارو بهت نزوم که از خونم بگذری من تو لجن
غرق شدم..تو منو نکشی یه روزی زمین میخورم و ادمایی هستن
که له له میزنن برای کشتن من..

این حرف هارو زدم تا بدونی با کینه توزی و انتقام چیزی درست
نمیشه فقط این تویی که هرروز نابود تر میشی..

درسته حرف هاشو قبول داشتم..من بخاطر انتقام مجبور شدم با
فرانک..مردی که مسبب اون اتفاق بود بخوابم..
منم داشتم تو لجن دست و پا میزدم..

انتقام و کینه دل و روح ادم و سیاه میکنه ولی حالا که تا اینجا
اومدم نمیخوام سست بشم..

با گریه و بغضی که تو گلوم بود و داشت خفم میکرد بزور گفتم:

-حرفات دیگه بدردم نمیخوره..چون من همین حالاشم ته همین
چاهیم که تو توشی..پس بهتره حالا که به اینجا رسیدم با گرفتن
انتقام کمی اروم بگیرم.

اریک نگاهش تو صورتم چرخید و سپس سرش و پایی انداخت و
چنگی به موهایش زد و باز نگاهی بهم انداخت و سرش و تکون
داد:

-درسته.

همین و گفت و سمت در رفت ولی قبل بیرون رفتن گفت:

-دنبالم بیا اتاق خواب و نشونت بدم.

و بدون معطلی از اتاق خارج شد..

با پاهای لرزون دنبالش رفتم که از توی راه رویی رد شد و جلوی
در اتاقی توقف کرد:

-اینجاست.. شب بخیر..

اینو گفت و رفت داخل اتاقی که درست رو به روی اتاق من بود.

در اتاق و باز کردم و وارد شدم..

این اتاق با اون اتاق قبلی فرق داشت..

پنجره هاش کمی بزرگ تر بود و تخت و کمد داشت.

بی حال رفتم سمت تخت و خزیدم زیر پتو و خیلی زود خوابم برد.

اریک

-ریچارد چخبر شده؟؟

با نفس نفس گفت:

-نباید دختره رو میاوردی اینجا اریک.. باید همون دیشب تو عمارت معامله رو قبول میکردی..

عصبی دندونامو روی هم فشار دادم:

-باید و نباید نکن ریچارد.. من خودم میدونم دارم چیکار میکنم.. فقط بگو ببینم چیشده؟

دستی به سر کچلش کشید و گفت:

-خبر اومده برایان با افراد بیشتری میخواد حمله کنه..

ریچارد یهو کلافه بلند ادامه داد:

-اریک لطفااا لجبازی نکن.. اون دختره رو بده بره.. برایان دست از سرت برنمیداره.. با موقعیتی که ما داریم، حمله برایان اصلا خوب نیست..

روسامون متهد نیستن یکیش همین فرانک.. ما اتحادمون مثل نیویورکا نیست اریک متوجهی؟؟

برایان تونست مثل پدرش کاپوی قدرتمندی بشه.. ولی تو اریک حتی وقتی ادم میکشتی همه رو بخاطر انتقام خدوون پدرت کشتی.. هیچوقت نتونستی ان..

مشتم و کوبیدم تو صورت ریچارد و حرفش نصفه موند..

غرضی کردم:

-خفه شووو..تویی که دست راست منی راجب اینطور فکر میکنی
و حرف میزنی خیلی عجیب نیست حیوونی مثل فرانک بخواد
پشت سرم نقشه قتل و بکشه..

انگشت اشارمو تهدید امیز بالا اوردم و با نگاه برافروخته زل زدم
به چشماش:

-من کاپوی توام و تو قسم خوردی تا روزی که زنده هستی به من
وفادار بمونی و از من اطاعت کنی. همونطور که همه اون عوضیا
مخصوصا فرانک حرومزاده خورده بود...پس دفعه ی بعدی که
ببینم به من دستور میدی که چه کاری انجام بدم یا تو دستوراتم
تعطل کنی و دخالت کنی قسم میخورم گردن کلفتت و
بشکنم..فراموش نکن.

صدام و اوردم پایین و با خشم بیشتر مثل یه شیر زخمی تو
صورتش غریدم:

-اون دختر ماله منه..و مال من هم باقی میمونه حتی اگر همتون
پشتم و خالی کنید..

ریچارد دستاشو به حالت تسلیم بالا آورد..تو چشماش ترس و دیدم
چون تاحالا اینطوری باهش حرف نزده بودم..

-درسته..من معذرت میخوام رئیس.

چند ثانیه به چشماش زل زدم و سپس رفتم داخل.. باید یه سری به ماریا میزدم از دیشب تو اتاقش بود.

جلوی در اتاقش جاستین که مامور محافظت ازش بود و دیدم:

-چخبر جاستین؟

-حالش خوبه رئیس فقط یکبار ازم خواست برایش غذا ببرم و دستورش و دادم.. نیم ساعتی هست که ساکت فکر میکنم خواب باشه.

سری تکون دادم و در و باز کردم رفتم داخل.. میدونستم ماریا با ریچارد میونه خوبی نداره برای همین جاستین و مامور محافظت شخصیش کردم.. حداقل تا زمانی که اوضاع بحرانیه تا بعد یه محافظ قابل اطمینان برایش پیدا کنم.

وارد اتاق که شدم ماریا رو مشغول خواندن رمان دیدم.

با دیدن چشمای ابیش و چرخوند و باز نگاهش و به کتاب داد..

لبخند یه روی زدم و دستامو تو جیب شلوارم کردم و بهش نزدیک شدم.

روی تخت نشستم و بهش خیره شدم.. به صورت جذابی و بی نقصش.

چشمای ابیش وقتی عصبی میشه در عرض چند لحظه تیره و طوفانی میشه..

نگاهم و پایین تر اوردم..لبای سرخ و گوشتیش..

چرا نمیتونم این دختر یا بهتره بگم این زن و رها کنم؟؟ اون مطعلق به من و دنیای من نبود..

من باید با دختری ازدواج کنم که باکره باشه..ولی این زن با همه لجبازیش..حتی با وجود نفرتی که ازم داشت بازم بدجور خواستی بود..و من برای اولین بار دلم و باخته بودم ..به زنی که بچه داشت و شوهرش به دست من کشته شده بود..

این خنده دار ترین داستانیه که تو کل عمرم از کودکی تا حالا بهش فکر کردم و شنیدم..

هیچوقت حتی تو خوابم همچین چیزی رو تصور نمیکردم..ولی این زن لعنتی..

با ثدای ماریا از فکر بیرون اومدم..

حواسم جمع شد و به چشماش نگاه کردم که اخم کرده بود و آماده حمله بود.

لبخندم پررنگ تر شد:

-میتونم بپرسم این همه مدت به چی زل زدی؟؟

با صدای محکم و گرفته ای گفتم:

-بله..میتونی.

سرش و به علامت سوالی تکون داد که مسمم زل زدم به چشمای
ابیش و از همیشه محکمتر و قاطع تر جواب دادم:

-به مال خودم..به کسی که تمام مدت دارم سعی میکنم ارزش
محافظت کنم و اون و برای خودم نگهدارم.

چشمای درشتش و گرد کرد و ناباور بهم نگاه کردم..قطعا فکرشم
نمیکرد انقدر رک و راست حرفمو بگویم به صورتش..

ولی این حالتش تنها چند لحظه طول کشید و بعد دوباره اخم کرد و
لباشو از حرص به هم فشار داد..خواست حرفی بزنه که بلند شدم و
پشت بهش کردم و زمزمه کردم:

-تو پیش من میمونی..بهتره بهش عادت کنی..

برگشتم سمتش و با خشم و چشمای براق زل زدم به چشماش و
ادامه داد:

-دفعه بعدی که برایان این اطراف پیداش بشه التمش و میبرم و تو
حلقش فرو میکنم و تو تمام مدت شاهده این قضیه هستی..پس فکر
فرار و رفتن پیش اون و از سرت بیرون کن.

تو چشماش ترس نشست ولی از موضعش پایین نیومد و از روی
تخت بلند شد اومد رو به روم ایستاد و سرش و کمی کج کرد تا
دقیق نگاهم کنه:

-تو نمیتونی همچین کاری با اون بکنی اینو خودتم خوب
میدونی..اگر قبلا اینو بهم میگفتی شاید الان بخاطر تهدید پوچ و

تو خالیت بهت التماس می‌کردم تا کاری با اون نداشته باشی.. ولی با توجه به حرف های دیشبت اونم یه کاپو عه.. و تا اونجایی که میدونم کاپو دورش شلوغه و افرادی رو داره که براش جون میدن.. کمی مکث کرد و نگاه سختی به چشمام انداخت و تیز و برنده ادمه داد:

-چیزی که دور و بر تو نمیبینم.. وقتی چند بار تو افرادت نفوذی پیدا کردی.. وقتی ادمی مثل فرانک یا حتی من تونستیم نقشه قتلت و بکشیم و بیایم تو عمارتت یعنی..

پریدم وسط حرفش و تو یک سانتی صورتش غریدم:

-و به این نکته ام اشاره کن که الان من جلوی روت ایستادم.. اونم سالم.. پس یعنی حتی اگر تنها هم باشم نه فرانک نه اون برایان احمق با افرادش و حتی نه تو نمیتونید کاری از پیش ببرید.. فراموش نکن که منم یه کاپو ام و به اندازه تمام عمرت ادم کشتم و دوره دیدم..

اینارو بیرحمانه تو صورتش گفتم و اون دوباره ترس تو چشماش لونه کرد و اب دهنش و قورت داد و ازم فاصله گرفت.

اروم سمت تخت رفت و روش نشست ولی نگاهم نکرد و سرش پایین بود و به مرمر های کف زمین خیره شده بود.

رو پاشنه پا چرخیدم و از در خارج شدم.

ماریا

خون خونم و میخورد.. من تازه فهمیدم کجا ایستادم و دورم
چخبره.. اون لعنتیه عوضی منو تهدید کرد.. اون یه کاپو بود
هرچقدر هم افراد دورش بی عرضه باشن باز هم خودش به تنهایی
انقدر قدرت داره که بتونه حرف هاشو عملی کنه..

سرم داشت از حرص زیاد میترکید.. من باید چه غلطی کنم تا از
این بدبختی نجات پیدا کنم..

تقریباً الان دیگه مطمئن شدم نمیتونم ادم بکشم.. حتی ادمی مثل
اریک که به خونش تشنه بودم.. چطور نتونستم اینو بفهمم که من
مال ادم کشتن نیستم..

همونطور که اریک گفت اون از اول تو مرگ و خون بزرگ شده
و دوره دیده ولی من چی؟ درستا که تو فقر بزرگ شدم و مثل
اشراف زاده ها تو ناز و نعمت نبودم ولی همیشه یه زنم و اسیب
پذیر.. چیزی که همیشه پدرم میگفت و سعی داشت ازم محافظت
کنه حتی دقیقاً چند هفته پیش قبل از اینکه به عمارت اریک پا
بزارم نگرانی و تو چشماش دیدم ولی با بی رحمی تمام دلش و
شکستم..

نشستم روی تخت و با دستام صورتم و پوشوندم.. من یه فاحشه ی
احمقم که این همه مدت خانوادم و رنجوندم..
باید یه راهی پیدا کنم تا برسم به خانوادم..

روی تخت به پشت دراز کشیدم و گوشیم و از کنارم چنگ زدم و مقابل صورتم گرفتم..

به عکس خانوادیکمون نگاه کردم..

چقدر زود جمع صمیمی خانوادمون دچار طغیان و نابودی شد.

به صورت کارلوس پدر بیایان نگاه کردم.. همیشه نگاه جدی و خالی از احساسی داشت.

یادمه برایان همیشه با پدرش مخالف بود چون یه مرد خشک و عصبی بود که مدام بهش دستور میداد مثل یه مرد رفتار کنه و از بازی کردن با من دوری کنه..

ولی ما بچه بودیم و کنجکاو و شیطون.. هیچوقت دلیل این حرف های پدر برایان و از مادرش نپرسیدم..

خاله همیشه اروم و مهربون بود.. به برایان اهمیت میداد و من و خیلی دوست داشت.

خاله که مرد.. پدر برایان اون و برد ولی هرگز نگفت به کجا..

پدر و مادرم برعکس من خونسرد بودن و بهم اجازه نمیدادن که دخالت کنم.. پس حتما اونا از شغل پدر برایان خبر داشتن.

اهی کشیدم و گوشی و روی سینم گذاشتم..

زندگی همیشه یکنواخت نیست.. من هرگز فکر نمی‌کردم بعد از رفتن بر ایان و تنها شدنم روزی برسه که عاشق بشم.. پسری و بجز بر ایان دوست داشته باشم..

ولی هر چند زمان کوتاهی ولی من عاشق شدم و خوشحال بودم.. و دوباره زندگیم از هم متلاشی شد.. مادرم همیشه زمانی که بچه بودم برام قصه میگفت.. آخر هر داستان اضافه میکرد بعد از هر تلخی یه خوشی هست.. خدا حواسش به ما هست و فقط باید منتظر اون روز باشی..

یعنی ممکنه دوباره زندگیم رنگ ارامش بگیره؟

وقتی چشم چرخوندم و خودم تو اتاق قلعه اریک دیدم پوزخندی به افکارم زدم..

هرگز همچین اتفاقی نمی‌وفته.. حداقل تا وقتی تو چنگال این گرگ اسیرم.

با صدای داد و بیداد از روی تخت بلند شدم و سمت در رفتم و گوشم و تیز کردم..

صدای اریک بود که رو به افرادش فریاد میزد و دستور میداد..

صداش لرزی به تنم انداخت.. هیچوقت سر من اینجکری فریاد نزده ولی میدونم اگر به لحبازی و زبون درازی ادامه بدم اینکارو میکنه یا شاید حتی مجبور شه انگشتمو ببره..

دستام و مشت کردم و سعی کردم افکارم و پس بزنم.

صدا که اروم تر شد از در فاصله گرفتم و سمت پنجره اتاق رفتم
که حفاظ های بلند و محکمی داشت.

عملا زندان بود ولی امنیتس از اون عمارتی که قبلا توش بودیم
بیشتر بود...

نیمه های شب بود و بین خواب و بیداری بودم که حس کردم تخت
تکون خورد و کسی کنارم نشست..

هوشیار شدم ولی همچنان چشمام بسته بود و بدنم مثل چوب خشک
شده بود.

نفس های گرمی و کنار گوش و گردنم حس کردم که باعث دون
دون شدن پوستم شد..

از عطر اشنایی که مشامم و پر کرد فهمیدم چه کسی کنارمه.
کنار گوشم زمزمه کرد:

-تو مال منی ماریا.. من ادم بدی هستم و شوهرت و ازت گرفتم
ولی تو مجبوری که منو تحمل کنی.. هرگز برای داشتن چیزی
انقدر تلاش نکردم و از عمارت خودم فرار نکردم.. ولی بخاطر تو
با تمام دنیا میجنگم و کنار خودم نگهت میدارم.. حتی اگر خودت
نخوای.

چشمام و فشار دادم از حرص.. خودخواهیش عصبیم کرده بود و
لحن مطمئنش نگرانم کرد..

ولی همچنان ساکت موندم..

پایین گوشم و نرم بوسید و لیس زد که لرزی کردم و تکون ریزی
خوردم و ادای ادم های خواب و در اوردم:

-میدونم که بیداری شیر ماده..

از تعجب چشمام تا اخرین حد باز شد و سرم و چرخوندم سمتش.

نور ابازور ها صورتش و تا حدودی روشن کرده بود.

لبخند یه وری و عجیبی داشت و چشمای سیاهش برق میزد..

اب دهنم و قورت دادم و گفتم:

-چرا میخوای من و کنار خودت نگهداری ..وقتی میتونی زیبا ترین
دختر شهر و که باکره باشه..داشته باشی و..

انگشتش و روی لبم گذاشت و بعد نرم انگشتش و پس زد و تو
میلی متری لبام ایستاد و گرسنه و خشم لب زد:

-دلایلش و خودمم نمیدونم..شاید بخاطر رفتار های بی پروا و
جسورانت منو تحریک کردی تا بدستت بیارم..چون من اصولا از
چیزی که سرگرم کنه و منو به چالش بکشه خوشم میاد..

اخمی کردم که بین ابرو هام و بوسید.. غریدم:

-ولی این با عقل جور در نمیاد..من برای کشتن تو اینجام نه برای
اینکه پاهامو برات باز کنم.

قهقهه ای زد و مچ دستم و نرم گرفت و برد سمت وسط پاش..
با لمس سفتی و بزرگی بین پاش چشمم گرد شد.

زمزمه کرد:

-ولی تو دقیقا هربار با رفتارات اینکارو با من میکنی و من دلم
میخواد هر لحظه ای که میبینمت لباساتو تو تنت پاره کنم و سخت
و محکم خودم و تو بدنت احساس کنم.

سرم و به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

-ولی دیگه هرگز این اتفاق نمیوفته..

پوزخندی زد و با صدای ترسناکی اروم زمزمه کرد:

-خواهیم دید..

و بعد جلوی چشمای مبهوتم بین پاهام نشست..خواستم بلند شم که
دست قویش و زد تخت سینم که فرو رفتم تو تخت و ناله ای کردم.
روم خم شد و زنجیری از کنار های تاج تخت گرفت و مچ دستامو
توش اسیر کرد.

از بین پاهام بلند شد..تقلا کردم که دستامو ازاد کنم ولی زنجیر
هربار کشیده تر میشد و اون بدون اهمیت دادن به من خونسرد
رفت سراغ پاهام..

مچ پامو گرفت و بست به تخت و میله ی اهنی بین دوپامو تنظیم کرد و اون یکی پامم بست و با بالا تنه ی برهنه دست به سینه زل زد بهم.

جیغ زدم و دست و پاهامو محکم تکون دادم که پاهام از هم بیشتر باز شد.

چشمام گرد شد.. قلبم تو دهنم میزد.

اریک پوزخندی زد و همونطور که میرفت سمت بار کوچیک کنار اتاق زمزمه کرد:

-ادامه بده..

با جیغ گفتم:

-این چه کوفتیتههه؟؟ همین حالا دست و پامو باز میکنی وگرنه..

-وگرنه چی؟ برایان شاهزاده سوار بر اسب سفیدت میاد و نجاتت میده؟؟ هوم؟

از حرص تمام بدنم میلرزید و فقط دلم میخواست الان گردن اریک توی دستام بود تا تک تک استخونای کوفتیش و خرد کنم.. عوضی. با شیشه اسکاچ اومد سمتم و گفت:

-هومم.. با لباس خواب تو این زاویه انقدر خواستنی هستی.. پس اگر لختت کنم چه ویوی و بهم میدی؟

با خشم گردنم و بلند کردم و غریدم:

-میتونی اینکارو باهام بکنی ولی قسم میخورم به محض نجات پیدا کردن از دست توعه عوضی کاری باهات بکنم که یه شبه به اندازه 5 سال عمر از دست رفته من عذاب بکشی..شب و روز و برات سیاه میکنم اریک..به جون تنها پسرم قسم میخورم.

تمام مدت با نفرت کلمات و ادا کردم و در اخر اشک سمجی از گوشه چشم چکید..

صورت اریک از حالت سرد و خونسرد به تعجب تغییر کرد و بعد سریع خودش و جمع و جور کرد و غرید:

-بهتره ساکت بمونی و لذت ببری..درضمن نه تو جایی میری نه میتونی بلایی سرم بیاری..پس بهتره بجای صرف انرژی تو این راه،یه سکس لذت بخش و باهم تجربه کنیم.

حرف های براین تو سرم اگو شد""نذار اریک بفهمه حامله ای بزودی نجات میدم""

خدایا اگر واقعا حامله باشم و بچم با رابطه خشن اریک از بین بره و اون بفهمه چی؟ قطعا خون به پا میکنه که چرا ازش مخفی کردم..

باید هرطور شده جلوشو بگیرم.

اریک اومد سمتم و لباس خوابم و تو تنم پاره کرد..حالا فقط با شرت و سوتین توری جلوش بودم..

هر دو رو با آرامش از تنم خارج کرد و با دیدن بدن لختم مقابل
چشماش نفسش و سخت رها کرد و نگاه گرسنش و به چشمام
دوخت و با همون لبخند مخصوصش و چشمای براقش زل زد بهم:
-تو زیبایی ماریا.. صورتت.. بدنت منو جذب میکنه.. حتی با فکر به
بدنت و چشمای روشنت سفت میشم.. لطفا باهام راه بیا تا توام لذت
ببری.

چشمام و به سقف دوختم و اشکام از گوشه چشمم راه باز کردن.
ولی اون صورتم و ندید.. خم شد و زبون داغش و کشید به سینه
هام.. و اون هارو بلعید..

بدن لعنتیم به رفتاراش عکس العمل نشون میداد.. لعنت به این بدن
خیانتکارم.. شدت اشکام بیشتر شد با هر حرکت اریک چهره جان
پیش چشمام بیشتر جون میگرفت..

اریک از سینه هام پایین تر رفت و هر جا رو که گیر میآورد
میوسید..

بین پامو بوسید و سپس کلیتوریسم و با زبون داغش لیس زد و
مکی زد که به خودم پیچیدم و خیس شدم.

نه این چیزی نبود که میخواستم ولی زبون لعنتیش حواسم و پرت
میکرد..

ناخودآگاه هقی زدم از ناراحتی و ترس که سرش و بلند کرد و
بالاخره صورتم و دید..

با ناباوری خم شد روم و دقیق نگاهم کرد...

صورتم و با دستاش قاب گرفت:

-من نمیخوام شکنجت کنم عزیزم.. اگر واقعا انقدر برات سخته ادامه نمیدم.

نگاه اشکیم و دوختم به چشمای مشکیش و گرفته لب زدم:

-وجودت منو آزار میده.. نزدیکی بیش از حدت.. این اتاق و خونه هر چیزی که به تو مربوط بشه منو اذیت میکنه.. چرا نمیخوای بفهمی؟

چند ثانیه مکث کرد و بعد سرش و تکون داد و بدون نگاه کردن بهم دستام و بعد پاهامو باز کرد و پشت بهم ایستاد و گرفته تر از همیشه گفت:

- قسم میخورم هرگز دیگه بهت نزدیک نمیشم ولی حق نداری جایی باشی که من نیستم.. تا زمانی که منو بپذیری کنارم میمونی.. زیر همین سقف.

با قاطعیت کلمات و بیان کرد و بعد اتاق و ترک کرد.

دهنم باز موند.. این مرد چش بود؟؟ بعید میدونم با این خوی وحشی که داره و بخاطر دنیایی که توش متولد شده و زندگی میکنه بتونه عاشق کسی بشه.. اما نمیفهمم این حس مالکیتش نسبت به من از کجا میاد..

دستم روی شکم نشست.. نکنه فهمیده حامله ام؟؟

نالہ کردم:

-اوه خدایا نه.. من چطور با وجود این غول بچه تو وجودم تا حالا خودم و متلاشی نکردم.

یه چیزی ته قلبم لرزید.. این غول بچه اگر وجود داشته باشه باید باهاش چیکار کنم؟

مطمئنم اریک یه قلاده دور گردنم میبندد و منو مثل سگ تو عمارتش حبس میکنه تا بچش و بدنیا بیارم.

من یا این بچه رو نابود میکنم.. یا قسم میخورم نذارم دست همچین مردی بیوفته..

باید صبر کنم تا بفهم نقشه بر ایان چیه.

از وقتس فهمیدم بر ایان کاپوی نیویورکه ته دلم قرص شده.. من به مارتین میگفتم مواظب اون باشه ولی مثل اینکه اون تمام مدت مواظب اونا بوده.

گوشیم و برداشتم و یه ایمیل جدید ساختم و به بر ایان ایمیل زدم..

"بر ایان من خیلی سردرگم.. نمیدونم با این بچه چیکار کنم.. از طرفس اریک امشب قسم خورد نمیداره از پیشش تکون بخورم و

در ضمن گفت به محض دیدن تو آلتت و میبره و اونو تو دهننت فرو
میکنه.. لطفا بیا و مثل همیشه کمک کن."

هوفف ارسال کردم و روی تخت افتادم..

شب روزم شده افتادن روی این تخت کوفتی و فکر و خیال
کردن.. رسماً با یه روانی تیمارستانی تفاوتی ندارم.

اهنگی پلی کردم و چشمم کم کم گرم شد..

اریک

در حال ورزش تو زیر زمین قلعه بودم که باشگاه مجهز و بزرگی
بود.. نگاهم و چرخوندم و بعد حولمو برداشتم و سر و صورتم و
خشک کردم.. بدن عضله ایم قطرات عرق روشن برق میزد و
کارولین یه وقتایی که بعد از ورزش هوس تنشو میکردم بهم
میگفت تابلوی نقاشی و الهه اسمانی..

پوزخندی زدم.. اون فاحشه چی میدونه از زیبایی و جذابیت؟؟ اون
تمام عمرش و فقط به سرویس دادن فکر کرده و عملاً عقلش بین
پاهاش.

ناخودآگاه با ماریا مقایسه کردم.. نه نه قیاس ماریا با اون فاحشه
توهینه نه تنها به اون بلکه به خودم و مغز کثیفم..

اه.. لعنت به اون دختر.. از وقتی حساسیت و صمیمیت بیش از حدش و با برآیان احساس کردم بیشتر جذبش شدم.. اون دختر مال من بود کاپوی شیکاگو نه اون احمق که تازه صندلی ریاست پدر شل مغزش و گرفته و میخواد به منی حمله کنه که تمام عمرم و با انتقام و خون بزرگ شدم..

ماریا برای من بود.. برآیان تو بچگی ماریا رو رها کرده ولی من دوبار طعم لذیذ اون و چشیدم و هرگز نمیذارم کسی به مال من دست بزنه..

بدن اون همون شب مهر کردم و به نام خودم زدم.

ریچارد در باشگاه و باز کرد و وارد شد..

از روزی که مشتم و تو صورتش کوبیدم باهام سرسنگین شده. جلوم که رسید دستش و مشتم کرد و روی سینهش گذاشت کمی خم شد و بعد محکم گفت:

-رئیس براتون یه خبری و اوردم که ممکنه خوشتون نیاد.

چشمام و ریز کردم و دقیق نگاهش کردم که ادامه داد:

-همونطور که قبلا با یه ایمیل ناشناس به برآیان خبر داده بود.. امشب هم دقیقا نیم ساعت پیش یه ایمیل به برآیان زد و حرف هایی زد که..

-چی گفته؟ ازش کمک خواسته؟

ریچارد نگاه دودلی بهم انداخت و بعد سرش و خم کرد..

دلیل رفتاراش و نمیفهمیدم.. مگه چه اتفاقی افتاده بود؟

نزدیکش شدم که تند گفت:

-بهتره برید دوش بگیرید.. من تو اتاق کارتون منتظرم.

به سمت حمام رفتم و دوش مختصری گرفتم و بعد لز خشک کردن بدنم شلوار ورزشیم و پوشیدم و حوله کوچیکی روی موهام انداختم و از اتاق خارج شدم.

وارد اتاق کارم شدم که جاستین و ریچارد با ورودم بلند شدن.

با دیدن جاستین اخمام جمع شد که سریع و با تته پته گفت:

-اممم.. ماکسیم و متئو جلوی در اتاق ماریا هستن خیالتون راحت رئیس.

قدمام و اروم برداشتم و یمتشون رفتن روی صندلی چوبی و بزرگم نشستم و گفتم:

-خب؟

ریچارد و جاستین نگاه نا مطمئنی به هم انداختن و بعد ریچارد سرس و تکون داد که جاستین نگاه ترسیده و نگرانش و دوخت بهم.

مگه ماریا تو اون ایمیل لعنتی چی گفته که انقدر اینا رو اشفته کرده؟

انگشتم روی دسته صندلی مشت شد با حرص غریدم:

-د بنالید ببینم چخبر شده؟

جاستین گوشیش و از جیبش در آورد و کمی باهاش ور رفت و اونو مقابل صورتم گرفت..

بوون نگاه کردن بهم رفت و سره حاش نشست..

هر دو اشفته بودن.

نگاهی به گوشی تو دستم انداختم با خوندن هر کلمه حس میکردم یه تیکه از وجودم میسوزه و خاکستر میشه...

مشتم و انقدر فشار دادم که بند بنده انگشتم از فشار زیاد به سفیدی میزد.

فکم سفت بود و حس میکردم تا چند لحظه دیگه تمام دندونام خرد میشه و توی دهنم میریزه.. این درده کمی نبود..

من باز از طرف کسی که دوشش داشتم زخم خوردم.. این عادلانه نیست..

اون بچه ی من و تو وجودش داره و با دشمنم در ارتباطه تا اون و از بین ببره..

یاده لحن مطمئن بر ایان افتادم.. حرف های ماریا که هر بار منو با انتقامی سخت تهدید میکرد.. پس اونا قصد داشتن بچم و ازم بگیرن..

تحلم و از دست دادم درحالی که تمام وجودم تو اتیش میسوخت
گوشی و تو دستم خرد کردم و از روی صندلی بلند شدم.. نفس
کشیدن برام سخت شده بود.

جاستین دستش و روی شونم گذاشت و چیزی گفت ولی من
نشنیدم..

تو سرم صدای سوت ممتد میپیچید..

من اون عوضی و از بین میبرم.. قسم میخورم که گردن کلفتش و با
دستای خودم بشکنم..

دست جاستین و پس زدم و با گام های بلند محکم سمت در قدم
برداشتم که میون راه جاستین دستمو از پشت گرفت و ریچارد صد
راهم شد..

هر دو تا سر حد مرگ ازم ترسیده بودن ولی سعی داشتن جلومو
بگیرن.

غرشی کردم:

-گمشید کنارررر..

ریچارد مسمم گفت:

-رئیس شما با این عصبانیت هم بچتون و از دست میدید هم
فرصتی دوباره به اون دونفر که نقشه جدیدی طراحی کنن..
خواستم فریاد بزنم ولی به فکر فرو رفتم..

برای اولین بار باید تو نقشم فرو برم و به وقتش جوری
غافلگیرشون کنم که انگشت به دهان بمونن..

نگاه طغیانگرم و به چشمای ریچارد دوختم و سری تکون دادم:

-هوممم..سیاست و قدرت همیشه در کنار هم نیرویی عظیم و
تشکیل میدن..

ریچارد چشماش برقی زد و تایید کرد که رفتم سمت اتاق خوابم که
رو به روی اتاق ماریا قرار داشت.

حتی نیم نگاهی به در اتاقش نداختم..

اون به من خیانت کرد..پس بد توانی پس میده.

تمام شب سیگار دو کردم و پشت پنجره منتظر فردایی بودم که
قرار بود بشه جهنمه ماریا..

من فکر میکردم که میشه حتی بعد از اون اتفاق لعنتی باز به یکی
اعتماد کنم ولی..

با خوردن نور شدید خورشید تو اتاق سرم و بلند کردم و به بیرون
خیره شدم..بالاخره روز شد.

یه روز نفرت انگیزه دیگه..

سرم و چرخوندم و چشمم به عکس پدر و مادرم افتاد.

پدرم همیشه نگاهش سرد و خشن بود..حتی با زن خودشم مثل
سرباز هاش رفتار میکرد و ادعا میکرد یه کاپو نباید هیچ نقطه

ضعفی داشته باشه و به چیزی یا کسی وابسته باشه فقط خون و قدرت..

مادرم روز به روز شکسته میشد تا اینکه دیگه نتونست دووم بیاره.
دستام و مشت کردم و زمزمه کردم:

-مادر تو لیاقتت یه زندگی اروم بود..یه زندگی که مردت قدرت و بدونه..نگاه مهربونش و ازت دریغ نکنه..اما.

نگاهی چشمای پدرم درون عکس انداختم و ادامه داد:

-بعضی اوقات تشخیص اینکه کی لیاقت این خوبی رو داره سخته برای همین پدر اون و از تو دریغ کرد و بعد از مرگت پشیمونی و تو تک تک اجزای صورتش میدیدم..

حتی انقدر غرق در خاطرات بود که نفهمید از پشت بهش خنجر زدن.

باز نگاهم و سر داد روی صورت مهربون و ناز مادرم:

-ولی من اشتباه کردم مادر..من نباید به اون اعتماد میکردم..اون لیاقت خوبی و محبت و نداره..قسم میخورم بشم همون آدمی که پدر ازم توقع داشت.

به ایینه خیره شدم و ادامه داد:

-کاپو..اره این چیزیه که من هستم..

بعد از اینکه دوش گرفتم کت و شلواری پوشیدم و از اتاق خارج شدم که همزمان ماریا هم در اتاق د باز کرد ولی نگاهی بهش

ننداختم و فقط زل زدم به دو نفر محافظ جلوی در اتاقش و خشک
رو به یکیشون گفتم:

-تا وقتی برگردم نه کسی از در این اتاق خارج میشه نه کسی
واردش میشه..صبحانه مختصری براش ببرید و تا وقتی نیومدم
خونه از ناهار و بقیه چیزا خبری نیست.

در ضمن پنجره اتاقش بسته میمونه و حق باز کردنش و نداره..

دستم و تهدید امیز اوردم بالا و دندونامو روهم فشار دادم:

-بفهمم دقیقه ای از جلوی در اتاق تکون خوردین یا کاری که گفتم
انجام ندادین جلوی در همین اتاق پوست تنتون و زنده زنده میکنم..
چشمای نگهبان از ترس گشاد شد و بعد گفت:

-بله..چشم رئیس خیالتون راحت.

سری تکون دادم و چرخيوم تا سمت پله ها برم ولی با صدای
متعجب ظریفی قدمام سست شد:

-اریک..این چیزایی که گفتمی راجب منو اتاق من بود؟

صداش لرزش کمی داشت..

اخمام و کشیدم تو هم..تمام دیشب برام مرور شد و اوت ایمیل
لعنتی.

پوزخندی زدم و برگشتم سمتش و با چشمایی ترسناک و خالی از احساس زل زدم به چشمای ابی شفافش با لحن مرموز و ترسناکی شروع کردم به صحبت کردن و قدم به قدم نزدیکش شدم:

-اولا...دفعه بعدی که اسمم و به زبونت بیاری جوری داغش میکنم که فراموش نکنی من کاپوی توام نه زیر دستت که اسممو بدون پسوند و پیشوند صدا میکنی..دوما...تو زندانی من هستی..پس توقع داشتی ببرمت به ماه عسل تا خوش بگذرونی؟؟

دو نگیهان کنار در پوزخندی زدن و به ماریا خیره شدن..سر تا پاشو با نگاه بدی دید زدن که تو صورتشون براق شدم..

ماریا چشمای نمدار و عصبیش و دوخت بهم و خواست حرفی بزنه ولی به جاش رفت داخل اتاقش و در و محکم کوبی به هم و قفل کرد.

به اون دونفر اشاره کردم که از در فاصله بگیرن..وقتی نزدیک اومدن دستام و از زیر کتم رد کردم و دست به کمر خیره شدم بهشون و غریدم:

-بشنوم به اون دختر نزدیک شدین یا نگاه بدی بهش بندازید قسم میخورم میکشمتون..اون دختر خط قرمز منه..شیرفهم شددد؟؟

هر دو با ترس بله ای گفتن که بالاخره از پله ها پایین اومدم و به سمت ماشینم رفتم.

جاستین و ریچارد منتظرم بودن.

با دیدنم در ماشین و باز کردن طبق معمول ریچارد جلو نشست و
من و جاستینم عقب..

دو ماشین جداگانه هم اسکورتمون کردن تا شرکت.

وسطای راه بودسم که گوشیم زنگ خورد و وقتی جواب دادم از
عصبانیت رگ گردنم باد کرد:

-سلام اقا.. کاپو نیویورک برایان.. اینحاست اقا.. ما نتونستین
جلوشون و بگیریم گویا برای جنگ نیومدن و فقط میخوان که با
شما صحبت کنن.

پوزخند عصبی زدم و غریدم:

-فاتحتون و بخونید چون برسم اولین کاری که میکنم یه گلوله تو
سر تو و زیر دستای احمقت میکنم..

جاستین اروم پرسید:

-چیشده؟

با حرص غرش کردم:

-اون عوضی اینجاس..

چشمای جاستین گرد شد میدونم به چی داره فکر میکنه..

جلوی شرکت ماشین توقف کرد.. از ماشین که پیاده شدم دستی به
کت خوش دوختم کشیدم و به سمت اسانسور پا تند کردم.

جاستین و ریچارد هم مثل سایه کنارم بودن.. از وقتی یادم میاد همینطور بوده.

هر سه وارد شدیم و به طبقه اخر که رسیدیم در باز شد.

چند تا از بادیگارد ها توی سالن جمع شده بودن و با دیدن ما سر دستشون همون که باهاش تلفنی صحبت کردم با رنگی پریده و خیس عرق تند اومد جلو و گفت:

-اقا..

ولی نداشتم ادامه بده و تو چشم به هم زدنی کلت کمربند و کشیدم و یه گلوله وسط پیشونیش گذاشتم.

خون روی دیوار و کف سرامیک های سفید پاچید.

بقیه افراد با دیدن این صحنه با ترس نگاهم کردن ولی سریع دو ردیف تو راه رو تشکیل دادن و از بینشون رد شدم..

به تک تکشون نگاهی انداختم و لز بینشون رد شدم.

در اتاقم و ریچارد باز کرد و با ورودم 10 تا اسلحه به سمت نشونه رفت.

پوزخندی زدم و تک دکمه کتم و باز کردم..

جاستین و ریچارد و بقیه افرادم وارد شدن و اونا هم اسلحه هاشون و نشونه رفتن سمت براین و افرادش.

تعداد ما بیشتر بود.

برایان هم کت و شلوار مشکی پوشیده بود و پشت به ما جلوی پنجره سر تا سری اتاقم ایستاده بود..

چرخید سمتم و عینک دودیش و از چشمش برداشت و لبخند مرموزی زد و همونطور که زل زده بود به صورتم رو به افرادش گفت:

-مشکلی نیست بچه ها.. ما میهمانیم.. بهمون آسیبی نمیزنن.

یه لنگه ابروم و بالا انداختم و قدم به قدم نزدیکش شدم:

-ما معمولا مهمان ناخونده نداریم.. اگرم داشته باشیم ازش استقبال گرمی نمیکنیم.. کارتو بگو وگرنه قسم میخورم یه یادگاری برات به جا بزارم که تا ابد فراموش نکنی.

برایان ابروهاش و بالا انداخت و خندید:

-اروم باش اریک.. نمیدونستم با دیدنم انقدر عصبی میشی..

دندونامو روی هم فشار دادم و گفتم:

-حرفت و بزنی.

نگاهی به بقیه انداخت و جدی گفت:

-تنها.

مشکوک نگاهش کردم و بعد سری تکون دادم و رو به ریچارد که چهرش داد میزد مخالفه گفتم:

-تنهامون بذارید.

ریچارد اخمی کرد و گفت:

-من میمونم.

بهتر بود اون بمونه..سرم و کوتاه تکون دادم و به برایان خیره شدم:

-به افرادت بگو بیرون بمونن.

-حتما..بچه ها برید بیرون.

افرادش رفتن بیرون به جز یکی که تمام مدت کنارش بود..

بالاخره اتاق خالی شد و من روی صندلیم پشت میز بزرگ اتاقم نشستم و برایان هم رو به روم..

ریچارد هم پشتم ایستاده بود.

بعد از چند لحظه برایان صدایش و صاف کرد و جدی با چشمای یخی که شباهت زیادی به ماریا داشت زل زد بهم:

-میرم سره اصل مطلب..من او مدم تا معامله کنم،معامله ای که دو سر سوده..

چشمام و ریز کردم و گفتم:

-چه معامله ای؟

سرش و پایین انداخت و گفت:

-ماریا در عوض ازدواجت با خواهر ناتنیم رُبکا..

با شنیدن پیشنهادش چشمام کمی گشاد شد.. الان او مده بود خواهرشو
با ماریا رو معامله کنه؟؟ چی پیش خودش فکر کرده بود؟

چقدر یه ادم میتونه پست باشه که بخاطر دختر خالش، حاضر بشه
خواهر خودش و بفروشه..

باورم نمیشد.. دستم زیر میز مشت شد و چند لحظه بعد فکم سفت
شد و صورتم سرخ از عصبانیت..

حس میکردم که ریچارد هم به اندازه من شکه شده.

از پشتی صندلی فاصله گرفتم و با لحن تاریک و ترسناکی زمزمه
کردم:

-دفعه بعدی که به فکر خرید و فروش خانوادت افتادی اسن اطراف
نبینمت.. تو وقتی خواهر خودت و حاضر شدی بفروشی و معامله
کنی چه ضمانتی هست که با ماریا هم این کارو نکنی؟

برایان بدون اینکه عصبی بشه پوزخند زد و اونم خم شد سمتم:

-اولا.. من خواهرم و به هرکسی نمیدم و اگر به تو این پیشنهاد و
دادم چون هم میخوام این قضیه مصالمت امیز تموم بشه هم اینکه
کی از تو بهتر.. خواهرم تمام عمرش و با قوانین مافیا بطرگ شده
و میتونه همسر خوبی برات باشه.. دوما.. من تمام عمرم و با فکر
کردن به اینکه یه روز ماریا رو بدست میارم گذروندم..

فکر کردی اگر بدستش بیارم خیلی راحت اون و رها میکنم؟
به پشتی صندلیش تکیه داد و همونطور که به میز رو به روش
خیره بود ادامه داد:

-درضمن، دیر یا زود من ماریا رو بدست میارم.. اونم به همون
اندازه که میخوامش من و میخواد.. بهتره که الکی جنگ راه
نندازی.. خوب میدونی که اگر جنگ راه بیوفته بازنده ی این میدون
تویی چون من یه امید بزرگ دارم.. امید به اینکه ماریا هم میخواد
که پیش من باشه و من برای اون جونم میدم.. ولی تو چی؟؟ هیچ
فکر کردی که با نگهداشتن اون کنار خودت فقط داری بیشتر از
قبل اذیتش میکنی و یاد آورده خاطرات تلخ زندگیشی؟؟
فکم منقبض شد و مشتم و کوبیدم روی میز:

-خفه شو حرومزاده.. تو حق نداری راجب اون دختر حرف
بزنی.. معامله ای در کار نیست.. فقط دوساعت وقت داری تا کونتو
برداری و از قلمرو من گم شی بیرون.

چشمای برایان برقی زد و با همون لبخند مرموز گوشه لبش گفت:

-پشیمون میشی اریک.. بازنده ی این بازی تویی..

اینو و گفت و ایستادو به سمت در قدم برداشت دستش روی
دستگیره در نشست که دیگه نتونستم تحمل کنم و با لحن محکمی
گفتم:

-من هرکاری میکنم تا از همسرم و بچم محافظت کنم..ممکنه تو این بازی شکست بخورم ولی قسم میخورم قبلش برنامه ای بچینم که هرگز دستت به ماریا نرسه..

برایان خشک شد..به وضوح دیدم که دستش روی دستگیره لرزید و اون و سفت تو مشتت فشار داد..

سرش و چرخوند سمتم و با چشمای برزخی زل زد به چشمام.. حالا نوبت من بود تا خونسرد باشم..

ابروهام و بالا انداختم و با لبخند مسخره ای گفتم:

-چیشد؟؟ نکنه فکر کردی همسرم از من پنهون میکنه که بارداره؟؟
برایان دوباره نقاب خونسردی ک به صورتش زد و کامل برگشت سمتم و پوزخندی زد:

-هوومم..اگر ماریا بهت گفته بود که بارداره الان برگ برنده دست تو بود ولی با قیافه عصبی الانت حتی نشون دادی بیشتر از قبل عصبی هستی چون مطمئنم اون این حرف و بهت نزده..چرا باید خوشحال باشه که از قاتل همسرش باردار شده اونم طی یه تجاوز اونم تو مستی..

پریدم وسط حرفش و ایستادم با قدم های محکم رفتم سمتش که بادیگاردش راهم و صد کرد و اسلحه اش و روی سینم گذاشت..
ریچارد هم اسلحه اش روی سر برایان بود.

وضعیت خوبی نبود و اگر هرکدوم از ما کشته میشدیم جنگ
بزرگی راه میوفتاد و من فعلا این و نمیخواستم..نه بخاطر یه حرف
و سره هیچ و پوچ..باید بتونم خودم و کنترل کنم..
همون سیاستی که شب قبل ازش حرف زدم..
حرف های ریچارد بهم تلنگر زد..برایان کاپوی خوبیه و افرادش
دورشن چون با سیاسته ولی من...

با صدای برایان به خودم اومدم:

-حقیقت همیشه تلخ بوده جناب اریک..بهتره اینو قبول کنی که
دست روی دختری گذاشتی که تو رو نمیخواه و ازت متنفره..بهتره
اون و بهم بدی و قائله رو ختم کنی.
محکم غریدم:

-نه..مگه اینکه مرده باشم..دست کسی که به سمت اموالم دراز شده
باشه رو قطع میکنم..چشمی که طمع داشته باشه به مال و ناموسم
و در میارم و اتیشش میزنم..بهتره مراقب حرف زدن و رفتارت
باشی برایان..

هر دو مثل دو تا شیر نری که سره یه شیر ماده و قلمرو جنگ
میکنن جلوی هم دندان تیز کرده بودیم..

برایان پوزخندی زد و دکمه کتش و بست عینک دودیش و به چشمش زد و با لحن مطمئنی گفت:

-خواهیم دید.. فقط فراموش نکن این انتخاب خودت بود.. منتظر یه طوفان عظیم تو زندگیت باش جناب اریک.

اینو گفت و به سرعت از اتاق خارج شد.

از شدت عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم..

انقدر مشتتم و فشار دادم که حس میکنم بند بند انگشتم داره از هم متلاشی میشه.

ریچارد با یه لیوان اب اومد سمتم نگاه مرگباری نثارش کردم و لیوان و پرت کردم تو دیوار که صد تیکه شد....

نعره ای زدم و از اتاق خارج شدم همه افرادم توی راه رو با دیدنم ترس به جوشون افتادو همه سر به زیر ایستاده بودن.

فریاد زدم:

-شماها چه گوهی میخورین تمام روز که نفهمیدین این مدت این حرومزاده تو این شهر و تو شرکت مننن که صاحبشم داره قدم میزنه و شما وقتی میفهمین که اون تو اتاق من منتظرمه؟؟

یکیشون سر به زیر گفت:

-اقا کمتر کسی ایشون و میشناسه.. پدرشون تا قبل از مرگش هیچ حرفی راجب پسرش نزده بود.. و ما هیچوقت چهره اون ندیده بودیم..

حق داشتن این حقیقت بود خودمم تا وقتی که تحقیق نکردم
نفهمیدم.. ولی الان عصبی بودم و دلم میخواست خون راه بندازم.
خفه شویی گفتم و با اسلحه تیری توی مغزش زدم..

از عصبانیت بدنم لرزش خفیفی داشت..
اون عوضی بازم تونست منو عصبی کنه..
ریچارد دستش و روی شوئم گذاشت و جدی گفت:
-اروم بگیر اریک..خودت و جمع کن..فراموش نکن که ماریا پیش
تو عه..تو خونه ی تو و این یعنی برگ برنده.

با صدای ضعیفی زمزمه کردم:

-فقط جسمش پیشمه..اون از هر راهی استفاده میکنه برای فرار از
دست من..تا کی میتونم حبسش کنم؟؟

ریچارد فشاری به شوئم آورد و غرید:

-بچه ی تو توی وجود اون زن داره رشد میکنه..پس اون رسماً زن
تو عه بهتره یجوری پایبندش کنی..یا با ترس گرفتن بچه ازش..یا
عقد دائم..

به فکر فرو رفتم..درسته باید برم و باهاش صحبت کنم.

همونطور که سمت اسانسور میرفتم بلند گفتم:

-قرار های امروز و کنسل کن ریچارد و همینجا بمون..جاستین با من بیا.

سوار ماشین شدیم و داخل حیاط عمارت بزرگم که ماریا اون و قلعه نامیده بود توقف کردیم.

پیاده شدم و سمت در سالن پا تند کردم جاستین هم دنبالم بود.

جلوی در اتاق ماریا همون دو نفر محافظ ایستاده بودن و با دیدنم کناری ایستادن.

نگاهی به جاستین انداختم:

-همینجا بمون..

سرش و تکون داد و چشمی گفت.

خواستم وارد اتاق بشم که متوجه شدم در قفله..

فکم سفت شد..

به در کوبیدم که صدایی نشنیدم:

-ماریا در و باز کن..

چند بار به در کوبیدم و آخرین بار لگدی به در زدم و غریدم:

-باز کن این بی صاحبوووو..

ماریا

با صدای فریادی از خواب پریدم..

روی تخت نشستم و گیج بودم..نگاهی به اطراف کردم و چشمم به ساعت افتاد..

دو ساعته خوابیده بودم.

صدای حرف و داد بی داد از پشت در میومد.

باز چخبره؟

گیج بلند شدم و سمت در رفتم..

قفل و چرخوندم و در و باز کردم و همزمان که با یه دست سرمو میخاروندم نگاهم گره خورد به چشمای عصبی اریک و چشمای متعجب محافظا..

از گیجی در اومدم و منم متعجب خواستم حرفی بزنم که دیدم اخمای اریک کمی باز شد و محافظام سرشون و سریع پایین انداختن..

تو چشمای جاستین برق خنده رو دیدم.

وای اینا چشونه؟؟

اریک منو هول داد داخل و خودشم وارد شد در و بست.

دستاشو تو جیب شلوارش فرو کرد و از نوک پام نگاهش و آورد بالا و به چشمام دوخت..چشمای اونم انگار داشت میخندید..

اخمی کزدم و سرم و تکون دادم:

-چیه؟؟ ادم ندیدی؟

با دو قدم آهسته نزدیکم شد و دستی به موهام کشید و روی موهام و بوسید و کنار گوشم زمزمه کرد:

-چرا انقدر خنگ و جذابی؟

خواستم سرم و بلند کنم تا نگاه برزخیم و ببینه ولی سرم و به سینش فشار داد و بغلم کرد نفس عمیقی کشید و گفت:

-چرا با دیدنت همه چیز و فراموش میکنم؟؟

با قاطعیت گفتم:

-لابد کند ذهنی.. لطفا این عیب و نذار پای من.

خنده تو گلویی کرد و گفت:

-هومم شاید.

دوباره روی موهام و بوسید...

سرم و فاصله دادم و زل زدم به چشمای مشکیش که امروز برق خاصی داشت..

یه لنگه ابروم و بالا انداختم و گفتم:

-یادمه امروز صبح که میرفتی سایم با تیر میزدی.. چخبر شده که الان اومدی تو اتاقم و راه به راه منو میبوسی؟

لبخند کنج لبش پر کشید و دوباره نگاهش سخت شد..
ازم فاصله گرفت روی تخت نشست و به کنارش اشاره کرد..
داشتم میرفتم کنارش بشینم که لحظه ای چشمم به ایینه قدی تو اتاق
خورد..

با دیدن وضعیتم چشمام گشاد شد..
شلوار گشاد گلگلی و لباس گشاد ست شلوار و موهای اشفته و
ژولیده..

پس دلیل خنده همه همین بود.

خودمم خندم گرفت:

-پس تمام مدت به من میخندیدین؟

اریک سرش و بلند کرد و با دیدنم دوباره لبخندی زد و سرش و به
نشونه مثبت تکون داد..

رفتم کنارش نشستم..

با لبخند نگاهش کردم..

چشمش روی لبخندم بود که جدی شدم و اونم نگاهش و سوق داد به
چشمام و محکم گفت:

-چرا بهم نگفته بودی دارم پدر میشم؟

تم یخ بست و خشک شدم.. حس کردم زمان متوقف شده حتی نفس
هم نمیکشیدم..

از کجا فهمیده بود من باردارم؟؟ وای خدای من نه این ممکن نیست..

از همون چیزی که میترسیدم سرم اومد..

اب دهنم و سخت قورت دادم و سعی کردم بیچونمش نگاهم و به دستام دادم و گفتم:

-چیمیگی؟؟ همچین چیزی ممکنه نیست با یه بار رابط..

پرید وسط حرفم چونم و گرفت و فاصلشو باهام کمتر کرد..
وقتی نگاهم میکرد حس مسکردم تا عمق وجودم و میتونه از چشمام ببینه.

-من تمام ایمیل هایی که به برایان دادی و خوندم.. لازم نیست چیزی و انکار کنی.

عصبی شدم نباید اینطور میشدم.. بلند شدم و جیغ زدم:

-خفهبه شو عوضیی.. فکر کردی باید از خوشحالی فریاد بزنم و مثل عاشق معشوقا تو یه شب رویایی بهت بگم که حامله ام ارهه؟؟؟ این تخم حرومی که کاشتی تو وجودم به زودی قراره سقط بشه پس زیاد بهش واب..

پرید وسط حرفم خیز برداشت سمتم و دستش و برد بالا که بهم سیلی بزنه از ترس جیغ کشیدم و با دستام صورتم و پوشوندم.

اشکام راه خودشون و باز کردن و همونطور که دستم روی صورتتم بود هق هق کردم..

پاهام دیگه توان وزنم و نداشت داشتم میوفتادم که دست قوی کمرم و چنگ زد و به خودش فشارم داد.

با گریه مشتم کوبیدم به سینش که دستام و مهار کرد و غرید:

-اروم بگیرررر..ماریا قسم میخورم به خاک مادرم بلایی سره بچم بیاد به زنجیر میکشمت و تو همین اتاق زندانیت میکنم و ارزوی دیدن پسرت و به دلت میذارم..اون روی سگم و بالا نیار و بتمرگ سره جات تا صحبت کنیم..حیف که حامله ای..دفعه بعدی که سلیطه بازی در بیاری یا بخوای حرف از کشتن بچم بزنی دندونات و تو دهننت خرد میکنم..

تو بغلش از ترس لرزیدم و گریم بند اومد..از ترس سکسکه میزدم..

اروم رهام کرد و روی تخت نشوند.

رفت سمت در و چیزی گفت که بعد از چند لحظه جاستین کنارم نشست فشارم و گرفت و معاینم کرد و رو به اریک گفت:

-حالش خوبه فقط این همه استرس و عصبانیت برای بچش خوب نیست..

پریدم وسط حرفش و بی حال گفتم:

-معلوم نیست.

هر دو نگاهم کردن که نگاه گذرای بی به دوتاشون کردم و گفتم:
-این فقط یه حدسه.. من چون زمانی که لیام و باردار بودم حالت تهوع داشتم.. اینبار هم فکر کردم شاید حامله باشم.. اون روز که میخواستم برم بیرون جاستین جلوم و گرفت میخواستم برم بیبی چک بگیرم که اجازه نداد... پس هنوز مشخص نیست چیزی الکی برای خودتون نبرید و بدوزید.

فضای سنگینی بود اریک دوباره بلند و محکم گفت:

-جاستین همین حالا برو یه بیبی چک بگیر و دکتر و خبر کن برای آزمایش به اینجا بیاد.

چشمام گشاد شد..

-دکتر لازم نیست ه..

-حرف نزن.. اون کاری که گفتم و انجام بده جاستین خیلی زود برگرد.

جاستین با سرعت از اتاق خارج شد و من موندم و اون هیولا .. کنارم روی تخت نشست و گفت:

-خب میریم سراغ بحث خودمون.. همونطور که قبلا گفتم تو تا ابد جات کنار منه.. حالا با وجود این بچه که بزودی مشخص میشه وجود داره یا نه پیوند ما محکمتر میشه..

دوتا راه پیش روت میذارم و مایلی هرکدوم و که میخوای انتخاب کنی..

اول تو دلم ارزو کردم بچه ای وجود نداشته باشه.. و ارزوی دومم این بود که یکی از راه های اریک ازادی باشه.

صدای محکمش بلند شد:

-اول اینکه میتونی با من عقد کنی و کنار من بمونی و خانوادتو داشته باشی.. حتی پسرت لیام و بیاری پیش خودت...

این چی پیش خودش فکر کرده پسر من و بیارم تو خونه ی قاتل پدرش؟؟ خنده دار ترین جمله بود.. منتظر موندم تا دومی و بگه..

زل زد به چشمام و گفت:

-راه دومتم اینه که 9 ماه کنار من میمونی و حتی اجازه نداری از این عمارت تا سره خیابون بری تا بچم و بدنیا بیاری.. و فقط بعد از اینکه بچم و صحیح و سالم بدنیا اوردی اجازه داری بدون اون برگردی به شهرت و پیش خانوادت.

بدنم لرزید از پیشنهادش و چشمام گشاد شد..

سرم و به چپ و راست تکون دادم و ناباور تک خنده ای کردم و بزور گفتم:

-چی داری میگی؟؟ مگه من یه زن هرزه ام که رحممو اجاره کردی فقط برات بچه بیارم و اون و بزارم و برم..

اریک پوزخند ترسناکی زد و گفت:

-میتونی راه اول و انتخاب کنی و پیش بچت بمونی اگر خیلی
دوستش داری..من اون و بزور ازت نمیگیرم..راه اول و فراموش
کردی؟

با حرص فکم و فشردم و خریدم:

-مرتیکه عوضی فکر کردی میتونی با این چرندیات منو بترسونی
و خرم کنی؟؟ من چه بدون بچه چه با بچه از این جهنم فرار
میکنم..برای..

نذاشتم اسم اون حرومزاده رو به زبونش بیاره..

خم شدم روش که باز ترسید و لال شد..

تو صورتش توپیدم:

-اون حرومزاده ای که تمام مدت ازش رفتاری میکنی امروز
اومده بود شرکت و ازم خواست که تورو معامله کنم..

با تعجب گفتم:

-چی؟؟ چجور معامله ای؟؟

پوزخندی زد و عصبی زل زد تو چشمام و گفت:

-اون ازم خواست تورو به جای خواهر ناتنیش بگیرم و زندانی
کنم..

خدایا دارم دیوونه میشم..یا مسیح مگه برایان خواهر داشتت؟؟

-چی داری میگی؟؟ اون اصلا خواهر نداره.

-مثل اینکه پدر گرامیش از معشوقش یه دختر داره به اسم
رُبکا...حالا بازم میخوای با اون عوض بری؟؟ اونی که حتی
خواهر خودش و داره میفروشه در عوض دختر خالش.

به چشماش نگاه کردم..دنبال حقیقت حرفاش تو چشماش بودم..
یعنی واقعا براین قصد همچین کاری و داشته؟؟ شاید داره دروغ
میگه..

انگار اریک حرفام و از چشمام خوند چون گوشیش و در آورد و
زنگ زد به کسی:

-الو..ریچارد از روی فیلمای دوربین مدار بسته اتاقم چند تا عکس
بگیر از زمانی که براین اومده بود به اتاقم...

و بدون هیچ حرف دیگه این تلفن و قطع کرد و یکم با گوشیش ور
رفت و در اخر گوشیش و جلوی صورتم گرفت که صدایی پیچید
تو اتاق:

((""ماریا در عوض ازدواجت با خواهر ناتنیم رُبکا..""))

این صدای براین بود چرا انقدر لحنش خشک و ترسناک بود؟؟
یعنی واقعا میخواست خواهرش و بخاطر من گرفتار کنه؟؟

دوباره صدایی پیچید که اینبار صدای عصبی اریک بود:

(("" -دفعه بعدی که به فکر خرید و فروش خانوادت افتادی اسن اطراف نبینمت..تو وقتی خواهر خودت و حاضر شدی بفروشی و معامله کنی چه ضمانتی هست که با ماریا هم این کارو نکنی؟
برایان بدون اینکه عصبی بشه پوزخند زد و اونم خم شد سمتم:
-اولا..من خواهرم و به هرکسی نمیدم و اگر به تو این پیشنهاد و دادم چون هم میخوام این قضیه مصالمت امیز تموم بشه هم اینکه کی از تو بهتر..خواهرم تمام عمرش و با قوانین مافیا بطرگ شده و میتونه همسر خوبی برات باشه..دوما..من تمام عمرم و با فکر کردن به اینکه یه روز ماریا رو بدست میارم گذروندم..

فکر کردی اگر بدستش بیارم خیلی راحت اون و رها میکنم؟
به پشتی صدلایش تکیه داد و همونطور که به میز رو به روش خیره بود ادامه داد:

-درضمن،دیر یا زود من ماریا رو بدست میارم..اونم به همون اندازه که میخوامش من و میخواد..بهتره که الکی جنگ راه نندازی..خوب میدونی که اگر جنگ راه بیوفته بازنده ی این میدون تویی چون من یه امید بزرگ دارم..امید به اینکه ماریا هم میخواد که پیش من باشه و من برای اون جونمم میدم..ولی تو چی؟؟ هیچ

فکر کردی که با نگهداشتن اون کنار خودت فقط داری بیشتر از
قبل اذیتش میکنی و یاد آورده خاطرات تلخ زندگی؟؟

فکم منقبض شد و مشتم و کوبیدم روی میز:

-خفه شو حرومزاده.. تو حق نداری راجب اون دختر حرف
بزنی.. معامله ای در کار نیست.. فقط دوساعت وقت داری تا کونتو
برداری و از قلمرو من گم شی بیرون. ("")

با شنیدن مکالمه بینشون متعجب و گیج شدم.. برایان حرف هایی که
زده بود اصلا منطقی نبود... درضمن اون فقط کمک بزرگی بود
برای فرار من از چنگ اریک نه اینکه من بخوام بعد از اینکه ازاد
شدم با اون ازدواج کنم.. هرگز.

من شاید وقتی بچه بودم عاشق برایان بودم ولی الان حسی بهش
نداشتم.. درست مثل برادرم بود و یه حامی..

سرم و بلند کردم و به اریک خیره شدم..

-من هرگز با کسی ازدواج نمیکنم.. فقط از برایان خواستم تا به من
کمک کنه.. من حتی به خودشم گفتم من دیگه مثل سابق حسی بهش
ندارم..

پشمای اریک برق زد ولی فقط چند لحظه چون به خودش اومد و
گفت:

-خیله خب..اگر حسی هم داشتی راه به جایی نمیبرد مگر اینکه راه دوم و انتخاب کنی و بخوای بچت و بزاری و بری دنبال یه زندگی جدید..

اخمامو کشیدم تو هم و چیزی نگفتم..ولی حس کردم تو چشمام خوند که بهش دارم میگم...کور خوندی.

اریک پوزخندی زد که همون لحظه در اتاق زده شد..
-بیا داخل..

جاستین وارد شد و پشت سرش دوتا پرستار و یه پزشک.. که هر سه زن بودن.

احترامی به اریک گذاشتن..

جاستین نزدیک شد و بیبی چک و داد بهم.

چنگ زدم و بلند شدم و سمت دستشویی رفتم..

صدای خشک اریک بلند شد:

-دکتر باهات میاد.

عصبی داد زدم:

-چی داری میگی؟ مغزت از کار افتاده احمق؟؟ فکر کردی به جای شاش،تف میکنم تا جواب تست منفی بشه؟؟

با مسیح..دارم دیوونه میشم.

اریک بلند شد و عصبی خرید:

-خفه شو..گمشو تو توالت و هرکاری که دکتر گفت انجام بده..قسم میخورم بفهمم کاری گفته انجام بدی و تو مخالفت کردی گردنت و بشکنم..

از تهدیدش و چشمای سرخش ترسیدم ولی اخم کردم و با حرص رفتم سمت سرویس اتاق وقتی دکتر هم وارد شد در و محکم کوبیدم به هم و موهام و کشیدم..

سرویس انقدر بزرگ بود اندازه یه اتاق بود.

دکتر نگاهی بهم انداخت..بدبخت ترسیده بود تقصیر اون نبود که تو این موقعیت بود.

لبخند تلخی بهش زدم که اونم متقابلا لبخند زد.

بیبی چک و در اوردم و دیگه بروشور و نخوندم چون دکتر بهم گفت چیکار کنم و با خجالت زیاد وقتی کارمون تموم شد چند دقیقه ایستادیم تا جکاب آماده شه.

دکتر لبخندی زد و گفت:

-جواب مثبته..حامله ای عزیزم.

رنگ از صورتم پرید..هولی فاک..این یعنی مرگ.

دست دکتر و گرفتم و گفتم:

-چقدر امکان داره که جواب بیبی چک غلط باشه یا اشتباه تشخیص بده؟

دکتر با تعجب گفت:

-ممکنه اشتباه کنه ولی درصدش خیلی پایینه.. برای اطمینان بیشتر
یه آزمایش هم ازت میگیریم.. اروم باش عزیزم.
چطور اروم باشم.. دنیا رو سرم آوار شده بود.

هر دو از سرویس خارج شدیم.. اریک و جاستین که در حال
صحبت کردن بودن با دیدن ما ایستادن و زل زدن به صورتامون.
نگاه تلخی به دکتر انداختم و سمت تخت رفتم و تقریباً وا رفتم روی
تخت.

صدای دکتر مثل ناقوس مرگ تو سرم صدا کرد:

-مبارک باشه رئیس.. جواب مثبته.

جرعت نگاه کردن به چشمای پیروز اریک و نداشتم..

لعنتیه عوضی اونا حق نداشتن منو مجبور کنن تا بچه رو
نگهدارم..

اریک

از خوشحالی دلم میخواست فریاد بزنم.. لعنتی خبر از این بهتر
نداشتیم.

چهره ماریا وارفته بود و انگار تمام خانوادش و تو تصادف از دست داده و فقط منتظر یه اشاره بود تا با صدای بلند بزنه زیر گریه.

پوفی کشیدم.

دکتر اومد سمتم و گفت:

-ببخشید رئیس برای اطمینان بیشتر ما میخوایم آزمایش هم بگیریم اگر اجازه بدید.

-حتما.. هرکاری لازمه انجام بدید..

دکتر به دو پرستار اشاره کرد و رفتن سمت ماریا..

ماریا نگاتلخ و بغض الودش و دوخت به دکتر که اونم سرش و پایین انداخت و دست ماریا رو فشرد.

روی تخت دراز کشیده بود پرستارا از کیفاشون وسایلی در آوردن و از ماریا خون گرفتن.

و بعد از چند تا توصیه بند و بساطشون و جمع کردن و رفتن..

فقط من و موندم و ماریا..

تمام مدت مثل یه مرده روی تخت بود و به سقف زل زده بود..

بالاخره برق و خیسی اشک و کنار گوشش دیدم..

عصبی رفتم سمتش و گفتم:

-چه مرگته؟؟ مگه سرطان داری که انقدر نا امیدی..داری
مادر میشی..

بالرزش و صدایی که از ته چاه میومد لب زد:

-مادر یه بچه حرومزاده..بچه ای که پدرش قاتله و من میخوامم
بکشمش اما حالا...

خم شدم تو صورتش و غریدم:

-خفه شو..حق نداری به بچه من بگی حرومزاده فهمیدی؟؟اگر
خیلی سختته میتونی بعد از دنیا اومدن بچم اون و بزاری و بری
دنبال زندگیت..مگه اینو قبلا بهت نگفتمم؟؟

یقه لباسش توی دستم بود محکم تکونش دادم و جمله اخرم و
غریدم..که نگاه بی فروغش و به چشمام داد:

-اره..همین کارو میکنم..من نمیخوامم یه بچه بی گناه وارد دنیای
کثیف تو بشه ولی مثل اینکه چاره ای ندارم..فقط بعد از بزرگ
شدنش بهش بگو مادرش اون و ترک کرد چون نمیخواست بمونه و
بدبختیش و ببینه..

پوزخندی زدم و با لحن ترسناکی گفتم:

-بهتره بگی مادرش اون و پدرش و به معشوقه بچگیاش ترجیه
میده و خونش و ترک میکنه..درضمن نگران بعدش نباش..میگم

مادرش سره زایمان نتونست تحمل کنه و مرده.. نمیذارم بچم تمام عمرش با فکر اینکه مادرم چرا منو نخواست بزرگ بشه و کینه به دل بگیره.. مثل پدرش یه ادمی پر از نفرت و انتقام بشه.

اشک چشماش بیشتر شد و با چاشنی کمی خشم زمزمه کرد:

-من حتی اگر صد سالم بگذره با برایان ازدواج نمیکنم.. از کدوم خونه و زندگی حرف میزنی؟؟ من اینجا گروگان توام و این بچه حاصل تجاوز و حشیانه تو به منه نه یه زندگی معمولی و عاشقانه.. فقط امیدوارم واقعا همین اتفاق بیوفته و سره زایمان بمیرم..

اینو گفت و دیگه تحمل نکرد به پهلو چرخید و ملافه رو روی سرش کشید..

عصبی شدم.. چنگی به موهام زدم .

ماریا جنین وار جمع شده بود تو خودش و گریه میکرد.

فاککککک.. اون نباید ناراحت بشه غم و استرس نه برای خودش خوبه نه بچش.. من چطور تونستم اون حرفارو بهش بزنم.. قبل از بچه اون بود که برای من مهم بود.

چنگی بین موهام زدم و از اتاق خارج شدم .. باید تنهاش بزارم تا اروم بشه. خودمم نیاز دارم تا کمی اعصابم اروم بگیره از صبح پشت سره هم دارم بد میارم.. دیگه دارم رسماً روانی میشم..

رفتم پیش قدیمی ترین و قابل اعتمادترین خدمتکارم و گفتم:

-لیلی.. از این به بعد میری تو اتاق ماریا و از کنارش جم
نمیخوری.. مواظبشی و احازه نمیدی گریه کنه.. اون حاملس و بچه
من تو شکمشه.. الان دیگه همسر منه پس مثل چشمات مواظبشی و
اذیتش نمیکنی کوچک ترین خطایی ازت ببینم اخراجت نمیکنم با
دستای خودم خفت میکنم.. فهمیدی؟

-چشم رئیس..

گوشیم زنگ خورد:

-بگو ریچارد..

-اقا.. جوزپه اومده برای معامله مواد مخدری که قرار داشتیم برای
امروز من گفتم ک..

-میام شرکت..

اینو گفتم و قطع کردم..

5 ماه بعد:.....

ماریا

دیگه کم کم شکم داشت بزرگ میشد و خوابیدن برام سخت بود..

درست مثل زمانی که لیام و حامله بودم.. هرروز با دیدن شکم
توی آیینه اشک تو چشمام جمع میشه..

تصویر لیام جلوی چشمام میاد.. پسر عزیزم بدجور دلش شکسته من
قرار بود خیلی زود به دیدنش برم ولی هر بار که زنگ میزنم به
رز تا حالشون و بپرسم میگه لیام داره بازی میکنه و نمیخواد باهام
حرف بزنه..

اوایل اریک بهم اجازه نمیداد با کسی در ارتباط باشم ولی وقتی
فهمیدم تمام تماس و پیام هامو چک میکنه دیگه منم دست از پا خطا
نکردم و اعتمادش و جلب کردم تا اجازه بده با بچم حرف بزنم.
رز میترسید که بلایی سر خودم بیارم چون قرار نبود موندنم انقدر
طولانی بشه..

ولی این فقط برای دو سه ماه اول بود.. بعد از مدتی وقتی زنگ
زدم به رز لحنش عوض شده بود و وقتی اسرار کردم که چیشده
بهم گفت که همه چیز و میدونه از حامله شدنم تا پیش اریک
موندنم..

برایان لعنتی رفته بود داستان سره هم کرده بود که من با میل خودم
پیش اریک موندم و حامله شدم..

برای همین مجبور سدم تمام در دسر های این مدت و براش تعریف
کنم.. رز کلی گریه کرد و ازم خواست تا اجازه بدم با جیمز بیاد
کمکم ولی گفتم فایده نداره..

اون رئیس باند مافیاس.. به راحتی نمیشه زمینش زد..

برایان هم اوایل تلاش کرد برای دزدیدن من ولی نتونست کاری از پیش بیره و اریک برای محافظت بیشتر..منو به پنت هاوسش برد که تقریباً تو یه برج نبود بلکه آسمان خراش بود..حدود 100 طبقه بزرگ بود که فقط ما تو پنت هاوس زندگی میکردیم و بقیه طبقه ها خالی بود در عوض کلی محافظ تو هر طبقه بود..

محافظاش مثل عمارتای قبلش نبودن از لباس و هیکل هاشون مشخص بود که حرفه ای هستن..

کلی هم چاقو و اسلحه بهشون وصل بود.

تو پنت هاوس هم دو تا از محافظ های حرفه ای قابل اعتمادش و گذاشته بود برای محافظت از من زمانی که خودش نیست..

هرچند وقتی خودش هم بود اونا گوشه ای بودن و شب و روز مراقب اوضاع بودن.

لیلی که یجورایی اوایل بارداریم مراقبم بود اونقدر حرف میزد کنار گوشم و میگفت چیکار کن چیکار نکن به اریک گفتم اگر این زن و از من دور نکنی یه بلایی سرش میارم مجبور شد زن بیچاره رو اخراج کنه...

با صدای اسانسور که به جای در ورودی نصب شده حواسم و جمع کردم و از گذشته به حال پرت شدم..

سرم و چرخوندم که اریک وارد شد و چشماش منو پیدا کرد.

به دوتا محافظام اشاره کرد که سالن و ترک کنن.

جلوی تی وی نشسته بودم..کنترل و کناری انداختم و به نزدیک شدن اریک خیره شدم..

بعد از 5 ماه جنگ و مقابله سعی کردم حالا که باید این مدت همو تحمل کنیم با خوشی بگذره و تموم بشه.

لبخندی بهش زدم که مثل همیشه چشماش برق زد.

جلوم خم شد و اول پیشونیم و بعد تمام صورتم و در اخر لبم و عمیق بوسید و نشست جلوی پام..یکم نگاهم کرد و بعد چشماش و به شکم دوخت و با دستش نوازش وار روی شکم کشید و بوسید، سپس زمزمه کرد:

-من برای اومدن این دوتا لحظه شماری میکنم ماریا..ازت ممنونم بابت اینکه داری تحمل میکنی تا بچه هامو س..

پریدم وسط حرفش و با اخم گفتم:

-اینا بچه های منم هستن..فراموش نکن هیچوقت..

از هفته پیش که دکتر اومد اینجا و سونوگرافی کرد..فهمیدم بچه هام دوقلو هستن اریک بیشتر از قبل هوامو داره و منو راه به راه میبوسه..مخصوصا اینکه یکیشون پسره و اون یکی دختر..

ولی هر بار که میگه پسرم میشه کاپو آینده و جانشین من تنم میلززه و ارزو میکنم بتونم بعد از بدنیا اومدن بچه هام اونارو با خودم ببرم و فرار کنم..

نمیخوام بچه هام با قوانین سخت و خون و انتقام بزرگ بشن.

مخصوصا پسر م که از بچگی تو گوشش میخونن مثل یک مرد
رفتار کنه چون قراره جا نشین پدرش بشه.
دوست دارم پسر م مثل لیام بچگی کنه..
اخ لیام..

خدای من باید چه غلطی بکنم؟

اریک با دستاش صورتم قاب گرفت و با چشمای شفافی که از
وقتی باهش خوب شدم نثارم میکنه زل زد بهم و لب زد:
-من تورو مجبور نمیکنم از بچه هات جدا بشی ماریا.. قسم میخورم
حتی اگر من و بچه هاتو نخوای بازم دورا دور مراقبتم.. مراقب تو
و پسر ت لیام.. نمیذارم کسی ادیتتون کنه.. اتفاق تلخ جوونیت هرگز
تکرار نمیشه.. حتی میتونی هر وقت که بخوای بیای بچه هاتو
ببینی..

تعجب کردم تا حالا این حرف هارو بهم نزده بود.. همیشه میگفت یا
کنار بچه ها میمونی یا هرگز حق برگشت نداری..
مکثی کرد و ادامه داد:

-درسته قبلا ح ف های دیگه ای بهت زده بودم.. اما هیچ کدوم
حقیقت نداشت.. من فقط وقتی فهمیدم تو باردار بودی و از من
مخفی کردی.. وقتی فهمیدم اگر ایمیل هاتو نمیخوندم و تورو براین

از چنگم در میاورد الان چه اتفاقی میوفتاد؟ فکر کردن بهشم اذیتم
میکنه..ولی تو برای من مهمی ماریا..من..کاپوی این شهر..کسی
که همه با خون برام قسم خوردن که بهم وفا دارن و ادم
میکشن..منی که هیچ نقطه ضعفی ندارم..حالا جلوی یه زن زانو
زدم و ازش میخوام که ترکم نکنه..نه بخاطر خودخواهی
من..بخاطر حفظ امنیت خودت و پسرت..چون میدونم دشمنام دنبال
نقطه ضعفن هرچند من تورو مخفی نگهداشتم و نداشتم حتی چهرتو
ببینن.ولی...

با نگرانی صورتش و بلند کردم و گفتم:

-و..ولی چی؟؟

-هیچی ع..

-اریک لطفا بهم بگو..میدونم باز یه اتفاقی افتاده و ازم مخفی
میکنی..

پوفی کشید و چنگی به موهایش زد وقتی سرش و بلند کرد دیگه
چشمش درخشش سابق و نداشت..تاریک شده بود و مخوف..

زمزمه کرد:

-برایان عکس و اطلاعاتت و پخش کرده بین یه مشت گرگ
وحشی و برات جایزه گذاشته..هرکی تورو ببره و تحویلش بده به
عقد خواهرش در میاد و تا ابد تحت پوشش قرار میگیره با کلی
اموال..

این پیشنهاد وسوسه انگیزی بود حتی ممکنه به سره محافظای خوده اریک هم بزنه تا منو تحویل بدن..

بدنم لرزید.. نه برایانی که من میشناختم این کارو نمیکرد.. چطور میتونه بدون اطلاع به خواهرش اون و معامله کنه..

نمیددندم کی اشکم چکید..

اریک با دستای گرم و بزرگش اشکم و پاک کرد و دوباره چشماش مهربون شدن لبخند کوچیکی زد و دست سردم و گرفت ، روی قلبش گذاشت که تپشش انقدر بلند بود کم مونده بود سینش و بشکافه زمزمه کرد:

-قسم میخورم تا زمانی که قلبم ضربان داره محاله بزارم از طرف احدی حتی خودم.. بهت آسیبی برسه.

این جمله قشنگ و اطمینان بخشش انقدر شیرین بود و ارومم کرد که ناخودآگاه لبخند کوچیکی زدم که واقعی ترین لبخندم بود توی این مدتی که کنارش بودم.

طی یه حرکت ناگهانی خم شدم و صورتش و قاب گرفتم و عمیق بوسیدمش..

اول شکه شد اما بعد گرسنه افتا به جون لبام..

اروم خوابوندم روی مبل و دامن لباس حاملگیم و زد بالا و با دیدن پاهای لختم بدون شورت چشماش برقی زد و با صدای دورگه ای گفت:

-هوومم..بهترین سوپرایز سال.

تک خنده ای کردم که چشماش برق زد و پاهام و اروم از هم فاصله داد و همونطور که تو چشمام زل زدخ بود خم شد و کشاله رونم و بوسه های ریز زد و کم کم رسید به بین پام..

بوسه ریزی به کلیتم زد که لرزیدم و ناله کوچیکی کردم که تحریک شد و بدون اطلاع قبلی مک محکمی زد که از لذت جیغی زدم..

پاهام و گرفته بود و نمیداشت تکون بخورم و سرش محکم و گرسنه مشغول لیسیدن و خوردن بین پام بود..

دستمو بین موهای فرستادم و از لذت جیغ میزدم و اسمشو صدا میکردم و اون با سرعت ادامه میداد..

نزدیک اومدم بود که یهو سرش و فاصله داد..انقدر عصبی و کلافه شدم که اخم کردم و غرغر کردم..

اریک با چشمای خمار نگاهم کرد..

با دیدن صورت بامزش اخمام کم کم باز شد..دور لبش خیس بود و اغشته به آبم..

موهای بهم ریخته بود از چنگ زدنای من بین موهایش و چشمای خمار و خواستنیش مثل پسر بچه ها مظلوم نگاهم میکرد.

ولی فقط من میدونستم پشت اون چهره مظلوم چه ببری خوابیده..که اگره بیدار بشه همه رو تیکه پاره میکنه.

تک خنده مردونه ای کرد و گفت:

-هوومم..چرا اخمالویی عزیزم؟؟ چی میخوای؟

نالیدم:

-اریک اذیت نکن..

خواست رون هامو بهم بمالم تا یکم اروم شم ولی با دستای قویش
پاهامو مهار کرد و از هم فاصله داد..

چشمش باز به بین پام خورد و زبونش و دور لبش کشید..فکر کنم
دارم ببر درونش و بیدار میکنم و وای به حال..

اب دهنم و قورت دادم و تند گفتم:

-اممم..هیچی من برم بخوابم..

خواستم نیم خیز شم که دستش و گذاشت روی سینم و روم دوباره
منو وادار کرد بخوابم.

تو چشمام زل زد و روم خم شد ولی وزنش و روم ننذاخت.

تو چشمام زل زد و گفت:

-بهم بگو که توام لذت میبری از اینکار..بگو که منو میخوای.

چشمام گرد شد ولی وقتی دستش بین پام و درست روی کلیتوریسم
فعال شد اهی کشیدم و چشمام خمار شد..لرزی به تنم افتاد و با
صدای لرزونی گفتم:

-تمومش کن اری..

با کاری که کرد نفس تو سینم حبس شد و جیغی زدم که با لباش ساکت کرد..

دو انگشتش و توم فرو کرد و اروم عقب و جلو میبرد.

همزمان تو چشمام زل زده بود..

چشماش برقی زد و لبخند مغروری تحویل داد و باز جملش و تکرار کرد اما اینبار خشن تر:

-بهم بگو ماریاااا..

جیغ زدم و گفتم:

-ارههه لعنتی..من لذت میبرم اونقدر که تاحالا تو عمرم همچین لذتی و تجربه نکردم..من دوست دارم این کارت و..لمست و لباتو نگاه داغت و زبون کوفتیت و...اه فاک..لطفا متوقف نشووو..

جمله اخرم و با ناله و التماس گفتم که اریک بالاخره انگار راضی شد بوسه عمیقی به لبم زد و بعد دوباره سرش و برد بین پامو سرعت انگشتاش و بیشتر کرد ولی زیاد توم فرو نمیکرد و فقط نوک انشتاش واردم میشد تا به بچه هام آسیب نزنه..با دهنش هم کلایتم و ایس میزد که لحظه ای حس کردم از ارتفاع سقوط کردم و

بعد پشت پلکام اتیش بازی راه افتاد و بدنم از فرط لذت میلرزید و
جیغ و نالم قاطی شده بود..

قسم میخورم که تاحالا ارگاسمی به این شدیدی تجربه نکرده بودم..
اریک حتی بعد از خالی شدنم رهام نکرد و تمام آبم و مکید و لیس
زد و چند دقیقه ای فعال بود که دیگه بی جون التماس کردم:
-اریک..!..لطفا..

نمیدونم تو چهرم چی دید که دلش سوخت بوسه داغی بین پام زد و
بالاخره کنار کشید دامنم و مرتب کرد و بغلم کرد..
بیحال به گردنش چنگ زدم و گفتم:
-سنگینم..

-هیششش..بخواب ملکه..

لبخندی روی لبم نشست و دیگه چیزی یادم نمیاد چون بیهوش شدم
تو اغوش گرم و پر از امنیتش..

نور شدید اتاق باعث شد پلکام و اروم باز کنم ولی چشمم اذیت شد
خواستم بچرخم که دستی رو روی شکمم حس کردم..
ندیده هم میدونستم دست کی میتونه باشه.

با یاد اوری دیشب و حرف هاش لبخند کوچیکی زدم و سرم و
چرخوندم که طبق معمول سنگینی نگاهم و حس کرد و هنوز نگاهم
چند ثانیه طول نکشیده بود که پلکاش اروم و خمار باز شد..

لبخند مغروری زد و خم شد لبم و نرم بوسید و با صدای دورگه ای گفت:

-صبح بخیر گربه وحشی.

اخم کوچیکی کردم:

-گربه خودتی من ماده شیرم فراموش که نکردی این لقبیه که خودت بهم دادی.

چشماش برق زد و لباش به لبخند یه وری شد:

-پای حرفم هستم..تو ماده شیر ازادی هستی..بی پروا،مغرور و جذاب.

اخمام باز شد ولی لبخند نزدم..اهی کشیدم و سرم و چرخوندم که دستش و از روی شکم برداشت و چونم و اروم گرفت و سرم و برگردوند..

مطمئنم که تو چشمام تمام حرف های دلم و فهمید چون با اطمینانی که هم تو چشماش بود و هم از لحنش متوجه شدم گفت

-تو بزودی ازاد میشی ماریا..من بهت قول دادم..من نمیخواستم اذیتت کنم یا حاملت کنم و بزور نگهت دارم..ولی وقتی فهمیدم کاری که نباید شد..گفتم حداقل به این بهونه میتونم پیش خودم نگهت دارم تا شاید منو بخشیدی و..

لبامو روی لباش گذاشتم و بعد از بوسه داغ و طولانی سرم و فاصله دادم و با دستم ته ریش جذابش و لمس کردم و گفتم:

-میدونم.. نیاز نیست هر دفعه اینو برام تکرار کنی.

تو چشمام خیره شد تا ببینه حقیقتی که به زبون اوردم از ته دلمه یا نه وقتی لبخندم و دید اروم شد و دوباره دستش و گذاشت روی شکم بزرگم که همون لحظه بچه هام وول خوردن و چون دست اریک روی شکم بود حس کرد..

چشماش برق زد ولی نه مثل سابق..یه ناراحتی و حسرت عمیق تو چشماش بود..

خواستم بیشتر نگاهش کنم تا شاید بفهمم دلایلش چیه ولی سریع نگاهش و ازم گرفت و نیم خیز شد روی شکم لباسپ و زد بالا و چند بار بوسید..

بعد مثل هرروز روغن مخصوصی و از روی پاتختی برداشت و شکم و با ارامش ماساژ داد و در اخر بدون نگاه کردن به چشمام دوباره لبم و کوتاه بوسید و بلند شد..

همونطور که سمت حمام میرفت گفت:

-بمون برگردم بعد بریم صبحانه..پله برات خوب نیست.. زیاد نباید راه بری.

شاید ناراحت باشه..شاید عصبی باشه..ولی همیشه حواسش به همه چیز هست..

با لبخند به در بسته سرویس خیره بودم..

من چرا جدیداً انقدر وابسته شده بودم به اریک.. عطر تنش.. گرما و امنیت آغوشش من و معتاد کرده بود..

نباید اینطور باشه.. خدایا اینا اثرات حاملگیه.. ولی چرا زمانی که ایام و حامله بودم به بوی تن جان یا عطر هاش حساس بودم و اون ازم فاصله میگرفت..

دستی به صورتم کشیدم و اهی کشیدم..

قسم میخورم اگر عاشقش بشم خودم و میکشم..

با صدای خنده اریک چشمام گرد شد و خیره شدم بهش که با حوله دور کمرش خیره شده بود به من و میخندید.. از موهایش اب چکه میکرد روی سینه ستبرش..

تو های بدن عضله ایش و دوست داشتم..

به چشماش نگاه کردم که دیدم ابروهایش و داده بالا و با شیطننت نگاهم میکنه:

-چیه؟؟-

دستی بین موهای خیشش کشید و اون هارو عقب روند و سمت سشوار رفت و همزمان زمزمه کرد:

-هومم.. اگر عاشقم بشی تا ابد حتی در مقابل خودتم ازت محافظت میکنم و نمیذارم خودت و بکشی.. نگران نباش..

-تو که تازه بودی؟

-بیشتر که فکر کردم دیدم درست و حسابی خودم و نشستم.

چشمام و ریز کردم و مشکوک نگاهش کردم..نگاهم نکرد ولی خنده تو گلویی کرد و منو داخل حمام برد و اروم روی زمین گذاشت سریع شیر اب و باز کرد تا وان پر بشه.

برگشت سمت لباسم و از تنم خارج کرد و لخت جلوش ایستادم. خودشم حولش و از دور کمرش باز کرد که نگاهم و برگردوندم. دستم و گرفت و سمت وان برد اروم کمکم کرد تا وارد بشم..اومد پشتم نشست و شروع کرد به شستن بدنم و موهام..

انقدر اروم این کارو میگرد که هم خوابم گرفته بود هم حرکت دستاش روی بدنم باعث تحریکم شده بود و خداروشکر میکردم که تو اب بودیم و متوجه خیزی بین پام نمیشد.

لبم و گاز گرفتم که همون لحظه یکی از دستاش و کشید بین پام که دیگه نتونستم تحمل کنم و اهی از بین لبام در رفت.

سریع جلوی دهنم و گرفتم..فاک ماریا یه روز گند نرنی به عقل ناقصت شک میکنم.

خدایا حتما شنید صدامو..حتما میگه چقدر بی جنبه ام.

اخمی کردم و چشمام و بستم که اریک از پشت کتفم و بوسید و بعد
لاله گوشم و بوسید و لب زد:

-عاشق اینم که زیادی هاتی و با هر لمس دستم بدنت واکنش نشون
میده.. از من خجالت نکش ماریا.. من اینکارو از عمد انجام دادم تا
صدای ظریف ناله هات تو حمام بییچه تا هر بار خواستم دوش
بگیرم خاطره امروز برام یادآوری بشه..

وای خدای من نه نباید این اتفاق بیوفته.. چرا این مرد خشن و
حرومزاده توی ذهنم داره گورش و گم میکنه و بجاش یه مرد
مسئولیت پذیر و عاشق ساخته میشه.. که منم.. اره منم دارم عاشقش
میشم و این اشتباه ترین اتفاق زندگیمه چون این اتفاق باعث میشه
دیگه هرگز نتونم سرم و جلوی خانوادم از همه مهمتر رز و لیام
بلند کنم..

من قرار بوو انتقام برادر رز و پدر لیام و بگیرم و حالا تو حمام
روی تن لختش نشستم و از لذت ناله میکنم و از همه وحشتناک تر
دارم عاشق میشم.

اشک توی چشمام جمع شد و دیگه از لمس دستش لذت نبردم
بجاش بدنم سد و خشک شد..

اولین قطره اشکم چکید و شونه هام لرزید.

اریک سرم و چرخوند و با دیدن چشمام تعجب کرد و گفت:

-چیشده ماریا؟؟ ادیتت کردم؟

با گریه و صدای بلند گفتم:

-ارههه..تو عه عوضی نباید اینکارو با من میکر دی..

با تعجب بیشتر و گیج گفت:

-خیله خب دیگه دست بهت ن..

-منظورم لمس تنم نیست..تو دیگه تنها جسمم و نداری..داری روح و قلبم و لمس میکنی و اونارو به بازی میگیری..من نباید تورو دوست داشته باشم اینو بفهم..هرگز نمیتونم تو چشمای پسر م و رز نگاه کنم..

با دستام صورتم و پوشوندم و صدای گریم اوج گرفت..

چند لحظه طول کشید تا حرف هامو هضم کنه و بعد دستای گرمش منو در بر گرفتن کنار گوشم گفت:

-فکر نمیکردم به این زودی لمس جادوت کنه..

با لحن شیطونی گفته بود..

با اخم و گریه سرم و بلند کردم خواستم جوابش و بدم که سرش و خم کرد لبم و بوسید و بعد رد اشکام روی صورتم و در اخم پشت هردو چشمم و نرم بوسید و همونجا لب زد:

-اگر فکر میکنی داری بین من و خانوادت قرار میگیری باید بگم

که من نمیخوام تورو جادو کنم تا پیش من و بچه هام بمونی و خانوادت و فراموش کنی..من همونطور که قول دادم تورو صحیح و سالم پیش خانوادت برمیگردونم و تا ابد دورادور مراقب تو و

پسرت هستم.. پس نیاز نیست به کسی راجب احساسات حرفی بزنی
چون قرار نیست کسی متوجه حضور من بشه.. تا ابد مثل سایه
مراقبتم.. نمیذارم سایم انقدری سنگین بشه که خودت و اطرافیان
اذیت بشید.. بهت قول میدم.. قول میدم ماریا..

کلمات اروم و با اطمینانش درست مثل همیشه منو اروم کرد تا باز
به خلسه شیرینی فرو برم..

همونطور که به پهلو بودم چشمام و بستم و گوشم و روی سینه
گذاشتم.. ریتم منظم قلبش با هر بار کوبش من و عاشق تر کرد..
چرا باید عاشقش بشم.. کسی و که تا دیروز ازش متنفر بودم و
میخواستم بکشمش..

حالا از شنیدن ضربان قلبش جون تازه میگیرم..

دست اریک مثل همیشه جایی نشست که دیگه اجازه بال و پر دادن
به افکارمو نداد..

بین پامو نرم نوازش میکرد و با دست دیگش به بدنم و سینه هام
دست میکشید..

ریلکس شدم.. بدنم دیگه به دستای جادوگر اریک عادت داشت و
کم کم داشتم معتادش میشدم..

با حرکت انگشتش که تا یه بند انگشت واردم شد..چشمام باز شد و اهی کشیدم..

به بازوش چنگ زدم و نالیدم:

-اریک..لطفا..اگر نمیخوای تمام روز مثل جنازه روی تخت بیوفتم الان اینکارو نکن.

صدای خنده شیطونش بلند شد:

-فقط میخواستم یکم حواستو پرت کنم.

دستش و برداشت و بعد از اینکه دوش گرفتیم هردو بیرون اومدیم..

اریک لباس پوشید و موهایش و خشک کرد..

من هنوز با حوله تن پوش نشسته بودم روی تخت و نگاهش میکردم.

بالاخره بعد از زدن عطر تلخ و خنکش برگشت سمتم و دستی به کتتش کشید و جلوم ایستاد.

لبخند مغروری زد و دستم و گرفت حوله رو از دور تنم باز کرد که یکم معذب شدم اینکه اون لباس تنشه و من لخت..

ولی بی اهمیت منو نشوند جلوی ایینه و موهام و با حوصله خشک کرد و وقتی شروع کرد به بافتن چشمام گشاد شد.

نگاهمو که دید با حفظ همون لبخند گفت:

-بچه که بودم یه دوست کوچولو داشتم که موهای طلایی بلندی داشت و همیشه ژولیده بود و موقع بازی موهاش گیر میکرد به اطراف و یا میخورد زمین یا کثیف میشد.

بعد از چند بار که این اتفاق افتاد دیگه تحمل نکردم و از مامانم بافتن مو رو یاد گرفتم و از اون به بعد موهای طلاییش و میبافتم تا موقع بازی اذیت نشه.

پایین موهام و با کش بست و روی موهام و بوسید.

بی توجه به اینکه لختم اروم بلند شدم و جلوش قرار گرفتم..

دستم و روی سینه ستبرش گذاشتم و زل زدم به چشماش:

-اون دوست کوچولو الان کجاست؟؟

نگاهش و ازم گرفت و اخمی کرد..چهرش سخت و چشماش تاریک شد..

بدون حرف سمت کمد لباسام رفت و یه پیراهن خنک و ازاد برام آورد با ست لباس زیر قرمز.

سمتم اومد و بدون نگاه کردن بهم سوتینم و برام بست و بعد کمک کرد شورتم پوشیدم ..

خواست پیراهنم و تنم کنه که دستش و گرفتم ولی نگاهم نکرد..زمزمه کردم:

-اریک اون بچه چه بلایی سرش اومد؟؟

چشمش و بست و بعد باز کرد و نفسش و سخت بیرون فرستاد.

نگاه ترسناکش و با اخم بهم دوخت که لرزی کردم:

-اون کشته شد..

چشمام گشاد شد و لرزش بدنم بیشتر شد..

با ترس گفتم:

-چی؟؟ تو که اون..

پرید وسط حرفم و صداش و برد بالاتر:

-راجب من چی فکر میکنی ماریا؟؟ من بخاطر اون دختر بافتن مو

رو از مادرم یاد گرفتم بعد بکشمش؟؟

چند سال گذشت و وقتی من به سن دوازده سالگی رسیدم دیگه
زمانی بود که مرد بشم و اولین قتل و تجربه کنم و آماده بشم برای
کاپو شدن.

پدرم وقتی دید از زیر تمرین در میرم و یواشکی به دیدن اون
دختر میرم اول پدرش و کشت و بهم هشدار داد اون و فراموش کنم
وگرنه اون رو هم میکشه..ولی منه عوضی عاشق اون شده بودم.

نتونستم..دوباره به دیدنش رفتم ولی فقط خواستم بهش بگم مواظب
خودش باشه ولی درست فردای اون روز شنیدم جنازش و از اب
گرفتن..اونایه دختر بچه رو تو اب خفه کردن..

با پدرم درگیر شدم و همون روز چند تا از مردهایی که اون دختر
و کشته بودن با گلوله کشتم..پدرم به جای مواخذه من خوشحال

شدو اون شب جشن گرفت چون من تو سن دوازده سالگی 3 تا مرد جنگی و کشته بودم.

دستی بین موهاش کشید..میدیدم که چشماش سرخ شده..درد قلبش و حس میکردم.

خاطره ی تلخی بود..پس اونم یه زمانی عشقش و از دست داده.. و درد من و میفهمه.

با بغض دستش و گرفتم و گونش و بوسیدم که چشماش دیگه ترسناک نبود ولی غم سنگینی داشت..

لبخند تلخ تر از زهری زد و با صدای دو رگه زمزمه کرد:
-لباست و بیوش سرما میخوری.

سرم و تکون دادم و لباسم و پوشیدم..

نگاهش کردم که اینبار لب زد:

-اون دختر با اینکه فقط 10 سالش بود ولی شباهت زیادی به تو داشت..چشماش درست مثل چشمای تو ابی بود..دریای چشماش منو به ارامش میرسوند ولی ارامشم و ازم گرفتن و از اون به بعد شدم اونی که پدرم خواست و بعد از مرگش سعی کردم همون کاپوی وحشی باشم که اون خواست..نمیخواستم ادم های بیگناه و بکشم برای همین مبارزه میکردم تا حداقل بدونم افرادی جلوم میایستن که از جنس خودمن و برای قدرت میجنگن..ولی اون روز مقابل جان..تازه متوجه جاسوس ها توی دم و دستگاهم شده بودم و

عصبی بودم.. نیاز به مبارزه ی خونین داشتم ..مبارزه ی بی بازگشت.. اما قسم میخورم هرگز نگاه عاشقش به تورو ندیدم..نگاه حسرت بار و ملتمشش به خودم و ندیدم..شاید اگر اون روز.. دستش و گرفتم..واقعا نمیخواستم یادآوری اون روز دوباره بهمم بریزه ..با صدای لرزونی گفتم:

-هیشش..تمومش کن اریک..شاید اگر اون اتفاق نمی افتاد تو هرگز به خودت نمی اومدی..الان اینجا نبودی و به اشتباهاتت فکر نمیکردی..من تورو بخشیدم.. پدر و مادرم بعد از مراسم خاکسپاری جان ازم خواستن ببخشم و بگذرم تا حداقل بچم و از دست ندم و به اون هم یاد ندم انتقام و کینه رو ولی من..اون و از خودم دور کردم..هرروز تو گوشش خوندم انتقام پدرش و میگیرم ..و

اینبار اریک پرید وسط حرفم و چونم و گرفت:

-هنوز دیر نیست ماریا..پسرت چند وقت دیگه وارد 6 سال میشه و هنوز یه بچس..پس میشه حرف های منفی و از ذهنش پاک کرد و یه زندگی اروم و بهش هدیه داد.

-چطوری؟

لبش به لبخند کوچیکی کش اومد و گفت:

-اون من و هرگز ندیده..تصورش از قاتل پدرش یه مرد وحشی و خطرناکه که تو اون و از وقتی پاتو به عمارتم گذاشتی کشتی و

انتقام خون شوهرت و گرفتی و من و ساختی..یه مرد
جدید..پس.....

چشمام برقی زد..اره من اون اریک و کشتم و حالا این مرد رو به
روم..وای خدای من..

با ذوق دستام و حلقه کردم دور گردنش و با گریه خوشحالی جیغ
زدم:

-اره ما هنوزم میتونیم یه زندگی جدید و شروع کنیم..یه زندگی 5
نفره..

دستای اریک کمرم و نوازش کرد و منو از خودش فاصله داد..
دیگه چشماش تاریک نبود و برعکس مثل شب های مهتابی روشن
بود..با دور ریختن خاطرات تلخش انگار روز به روز روحش
پاک تر و زلال تر میشه..

بعد از خوردن صبحانه اریک رفت سمت اسانسور و قبل از وارد
شدن رو به دو محافظ خونه چیزایی گفت که هر دو سر تکون داد و
بعد اریک وارد اسانسور شد و دور از چشم محافظ هاش چشمکی
بهم زد که لبخند شیرینی زدم بر اش دست تکون دادم که در
اسانسور بسته شد..

نفس عمیقی کشیدم و روی مبل نشستم..

به کوین و نیک دوتا محافظم نگاه کردم که مشغول صحبت بودن و گفتم:

-یکیتون یه لیوان آب بهم میده؟

سریع یکیشون اطاعت کرد و بعد از لحظه این یه لیوان اب مقابلم گرفته شد..

اروم تشکر کردم رفت کنار دیوار ایستاد و هردو مشغول گوشیشون بودن که حوصلم حسابی سر رفت..

کلافه گفتم:

-اه تو اون کوفتیا چیه که انقدر محوشین؟؟ نکنه فیلم پورن نگاه میکنید؟

چشمای دوتاشون گرد شد و نگاهم کردن..

سرخ شدن و با تک سرفه ای کوین گفت:

-نه خانم فقط سرخودمون و گرم میکنیم.

عصبی گفتم:

-پس من چی؟؟ منم حوصلم سر رفته..

نیک کنار گوش کوین چیزی گفت که هردو سری تکون دادن و کوین رفت سمت اتاق..

بعد با دستگاهی اومد وصلش کرد به تلوزیون و با دوتا دسته اومد جلومو یکیش و داد دستم و با دسته بعدی رفت دوتا مبل اون طرف تر نشست.. خوب میدونستم اریک گفته نزدیکم نشن..

تلوزیون و روشن کرد و یکم با دسته ور رفت و بعد یه زمین
فوتبال توی تلوزیون به نمایش در اومد..

لبخند روی لبم نشست..

یکم از دور توضیح داد هر دکمه چه کاری انجام میده و بعد شروع
کردیم به بازی..

یه دور که بازی کردیم اون کوین کله گیری بهم 10 تا گل زد که
جیغی زدم..

با تعجب نگاهم کرد.. اخمالو مثل بچه ها گفتم:

-دفعه بعدی که بهم گل بزنی یه لگد به کون بی خاصیت میزنم و
به اریک میگم که تمام روز حرصمو در آوردی..

اب دهنش قورت داد و گفت:

-معذرت میخوام.

رو به نیک که با خنده به کوین نگاه میکرد گفتم:

-هی تو..

سریع گفت:

-بله؟

-بیا و با من بازی کن ببینم تو چقدر بلدی..

يجورى اين جمله رو گفتم انگار 10 تا گلى كه زده شده تو بازى
قبل كار ه من بوده و كوين سطحش پايينه.

نيك از ترسش حتى پنالتي رو هم به هوا ميزد و بالاخره تونستم 2
تا گل بهش بزنم و ببرمش..

كسل كننده بود..

نيك گفت:

-خانم ميخواييد انتقامتون و توى بازى جنگى از كوين بگيرم؟

با شرارت نگاهى به كوين انداختم و گفتم:

-ميتونى ببريش؟؟

نيك مغرور نگاهى بهم انداخت و گفت:

-بله خانم.. دست كم گرفتن مارو؟

با موزخند گفتم:

-خب ببينم چيكار ميكنى..

نيك بلند شد و يه دور بين وصل كرد بالاى تلوزيون و كوين و
صدا زد و بازى كشتى كج و بالا آورد و كوين با ديدن بازى گفت:

-نيك.. بيخيال پسر..

نيك با جديت گفت:

-دستور خانمه..

کوبین نگاهی به من کرد و ماگ قهوش و گذاشت روی میز و زیر لب بد و بی راهی گفت و کنار نیک ایستاد.

خندم و قورت دادم و نگاه کردم تا ببینم چیکار میکنند.

مبارزه که شروع شد نیک و کوبین همزمان شروع کردن تو هوا مقابل هم مشت زدن و لگد انداختن..

دیگه نتونستم جلوی خندم و بگیرم مخصوصا وقتی که نیک مشتش و نتونست کنترل کنه و کوبید تو فک کوبین و اون پخش زمین شد..

بازی که تموم شد اشکام و از خنده از روی صورتم پاک کردم..

نمیدونم چند ساعت مشغول بودیم ولی با دیدن نیک که رنگش پریده نگاهش و دنبال کردم و به اریک رسیدم که دست به سینه نگاهش با اخم کمرنگی روی نیکه.

با لبخند گفتم:

-اریک..

سرش و چرخوند سمتم و همونطور که میومد پیشم با صدای دورگه ای گفت:

-بیرون..

نیک دست زیر بغل کوبین بدبخت آش و لاش انداخت و اون و بلند کرد..

با دیدن وضعیتشون دوباره خندیدم که بالاخره سوار اسانسور شدن و رفتن.

اریک کنارم نشست و بالاخره لبخند زد:

-اگه میدونستم دیدن مبارزه مسخره دوتا احمق انقدر باعث خندت میشه زودتر این فضا رو محیا میکردم.

باز با یادآوری اون دوتا خندیدم و گفتم:

-اوه..اون دوتا واقعا امروز منو حسابی خندوندن..

خم شد و لبخندم و بوسید که همراهیش کردم..اینبار خیلی زودتر از هرروز کنار کشید که متعجب شدم..بنظر کلافه بود:

-چیشده؟

-چیزی نیست.

با دستم صورتش و لمس کردم و اروم گفتم:

-به من بگو اریک..

-برایان هرروز بیشتر از دیروز داره برامون دردسر درست میکنه..امروز یکی دیگه از کلاب هامو اتیش زدن..ولی از افراد اون نبوده از افرادی خودمون بوده برای بیرون کشیدن من از برج تا بتونن به تو برسن و..رسما داره اعلان جنگ میکنه ولی من با وجود تو و وضعیتت نمیخوام تحریکش کنم چون میدونم مقصودش چیه..اگر امروز ریچارد و جاستین به موقع نرسیده بودن به برج نمیدونم الان کجا و تو چه وضعیتی بودی.

چشماش نگران بود و باز غم داشت..
با اینکه ترسیده بودم تمام مدتی که ما میخندیدیم زیر پامون جنگ
بوده ولی لبخند زدم و گفتم:
-من خوبم اریک.. نمیخواه نگرانم باشی اگر اون عوضیا به اینجا
هم میرسیدن نیک و کوین پیشم بودن..

اخمی کرد و گفت:

-اون دوتا احمق حتی متوجه حضور من نشدن و اگر غافلگیر
میشدین..

برای اینکه حواسش و پرت کنم دستش و گرفتم و روی شکم
گذاشتم.. بچه هامم انگار لمس دست گرم پدرشون و میشناختن و
دوست داشتم چون تکون خوردن:

-من الان کنار توام.. صحیح و سالم.. بچه هامونم خوبن.. ببین دارن
بیتابی میکنن برای بیرون اومدن.. فکر کنم از من خسته شدن و
جاشون تنگه، اغوش بزرگ و دل باز باباشون و میخوان.

هر دو خندیدیم و اریک باز همه چیز و فراموش کرد و لبخند زد
خم شد شکم و بوسید، تو چشمام زل زد و اروم گفت:
-آغوش من تا ابد به روی هر سه تاتون بازه شیطونا...

چهار ماه بعد.....

اریک

با تکون خوردن ماریا زیر دستم سریع چشمام و باز کردم.. ماه آخر بارداریش بود و من هرشب چند بار بیدار میشدم و چکش میکردم چون میدونستم بخاطر اینکه منو اذیت نکنه دردم داشته باشه صدام نمیکنه.. با دیدن ماریا حواسم جمع شد..

جلوی دهنش و گرفته بود و گریه میکرد.

ترسیدم سریع دستاشو برداشتم از جلوی دهنش و گفتم:

-چیشده عزیزم؟؟ درد داری؟

با گریه نالید:

-اخ..اره دارم میمیرم..

اخم کردم:

-چرا صدام نکردی؟؟

لعنتی.. سریع بلند شدم و از در اتاق بیرون رفتم و بلند گفتم:
-نیک.

-بله قربان.

-زنگ بزن به جاستین و بگو وقتشه.

باصدای جیغ ماریا عصبی داد زدم:

-گمشو زود خبر بده.

برگشتم داخل اتاق و دستای سرد ماریا رو گرفتم:

-هیشش.. اروم باش عزیزم الان دکترت میاد.

گریه میکرد و تمام صورت زیبا و مهتابیش خیس بود..

خم شدم روش و لباس و بوسیدم از درد تو دهنم ناله میکرد..

دستم و رسوندم به شکمش و زیر دلش.. سعی کردم براش ماساژ

بدم ولی وقتی چنگ زد به بازو هام و هولم داد عقب و جیغ کشید

ترسیدم..

برای اولین بار توی زندگیم ترسیدم.. حتی وقتی فهمیدم پدرم میخواهد

اون دختر بچه رو بکشه تا از من دور باشه نترسیدم ولی حالا

ترس از دست دادن زندگیم و داشتم.. همسرم و بچه هام..اره شاید

ماریا منو نخواد و ترکم کنه ولی اون همیشه همسر من هست و

خواهد بود.. با صدای جیغ های پی در پیش و پیچیدنش به خودش

نمیدونستم چیکار باید بکنم..

کوفتی اتفاق افتاده ولی چون میدونستم باید زود برسم رفتم سراغ یه
دکتر دیگه و چون راه دور بود یکم طول کشید..متاسفم رئیس.
دندونامو انقدر محکم روی هم فشار میدادم که حس کردم تا 5 ثانیه
دیگه اگر به کارم ادامه بدم..همشون خرد میشن و توی دهنم
میریزن.

مشتم و توی دیوار کوبیدم و فریاد زدم..

صدای جیغ ماریا بلند شد و با زجه اسمم و صدا کرد..

خواستم برم داخل ببینم دارن چه گوهی میخورن که ماریا داره
بیشتر از قبل جیغ میزنه و اذیت میشه ولی جاستین دستم و گرفت و
جدی زل زد به چشمام..باز رفت تو قالب پزشکی:

-بزار کارشون و بکنن اریک..وجود تو اونجا فقط باعث میشه
هول بشن و نتونن خوب تمرکز کنن..زایمان درد داره و تو با علم
به این قضیه قبول کزدی بچه هارو نگهداره..ماریا زن قوییه و اینو
خوب میدونی..مطمئن باش از پشش برمیاد.

میتونستم بشینم و به صدای زجه هاش گوش کنم..

انگار دارن قلبم و تیگه پاره میکنن.

سریع دا زدم:

-نیکککک..

از پله ها با سرعت بالا اومد که اشاره کردم به در اتاق و گفتم:

-میری داخل و بدون نگاه کردن به همسر و وضعیتش فقط دقت
میکنی که دکتر بلایی سره اون و بچه..
با صدای گریه بچه حرفم نصفه موند..
چشمای جاستین برق زد ولی نیک مثل من چشماش گرد بود..
لب زدم:

-بدنیا او مدن..

ضربان قلبم رفت روی هزار..

دو اتاق و محکم باز کردم و دوییدم سمت تخت و دکتر با دیدن من
ترسید و سریع گفت:

-بچه ها حالشون خوبه پرستارا رفتن داخل حمام بشورنشون..منم
دارم به همسرتون میرسم..

سری تکون دادم و گفتم:

-هرکاری میکنی بکن...چرا بیهوشه؟؟ رنگش چرا پریده؟

-نگران نباشید بخاطر زایمانه و طبیعیه..الان بهشون سرم وصل
میکنم تا یک ساعت دیگه بهوش میان..

کنار ماریا نشستم و صورت خیس از عرق و اشکش و لمس
کردم..

لباش سفید بود و صورتش رنگ پریده.. معلومه خیلی درد کشیده..
از خودم بدم اومد.. من باعث شدم به این وضعیت بیوفته.. اگر دکتر
به موقع نمیرسید بلایی سر بچه ها یا ماریا میومد باید چه غلطی
میکردم؟

برایان بازم اون عوضی زهرش و ریخت.. حالا دیگه مطمئن شدم
که اون ماریا رو میخواد فقط برای ضربه زدن به من.. اون شاید
قبلا عاشق ماریا بوده ولی حالا یه کاپوچه.. از اون پدر عوضی
هرگز یه پسر دلرحم و عاشق بوجود نمیاد.

فکم سفت شد.. ماریا اخماش جمع شد و ناله خفیفی کرد.. صداش
گرفته بود از جیغ های پی در پیش..

سرم و چرخوندم و به دکتر نگاه کردم.. بخیه زدنش که تموم شد با
دستمال بدن ماریا رو تمیز کرد و رو بهم گفت:

-من سرمش و وصل میکنم اگر خواستید با کمک پرستار ها لباس
هانش رو تعویض کنید.

سری تکون دادم که بلند شد سمت کیفش رفت.. همون لحظه در
سرویس باز شد و هردو پرستار با دوتا بچه بیرون اومدن.. البته
بچه ها مشخص نبودن چون داخل پتو پیچیده شده بودن.

ضربان قلبم رفت بالا.. پدر شدم.. بالاخره این دوتا وروجک بیرون
اومدن..

بلند شدم که پرستار را یا لبخند رو به روم ایستادم و با دیدم صورت
قرمز و کوچیکشون لبخند کوچیکی نشست روی لبم..

سریع اخم کردم و رفتم سمت در خروجی..

جاستین و نیک و کوین منتظر بودن با دیدنم سریع جاستین گفت:

-حالشون چطوره؟

-هر سه سالمن..

همه لبخند زدن..منم داشتم خودم و کنترل میکردم لبخند نزنم کلی در اصل داشتم میترکیدم از خوشی.

وارد اتاق رو به رویی شدم که اتاق بچه هامون بود..

دوتا تخت چسبیده به هم و کوچولوی بچه هارو اوردم بیرون که همه با چشم گشاد نگاهم کردن.

سرفه ای کردم و با اخم گفتم:

-نیک..کوین..یاالا اینو ببرید به اتاقم و بدون نگاه کردن به کسی بیرون میاید زود.

چشمی گفتن و تخت که چرخ دار بود و هول دادن داخل اتاق و کنار تخت ماریا گذاشتن و سریع بیرون اومدن..

جاستین لبخند زد و گفت:

-کسی جرعت نداره به همسرت نگاه کنه رئیس خیالت راحت..

بدون اهمیت به تیکه تو جملش رفتم داخل و در و بستم.

دکتر سرم و زده بود و وسیله هاش و جمع کرده بود:

-اقا کار من تموم شد..

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-برو پایین میگم ازت پذیرایی کنن.. فعلا بمون همینجا بمون.

چشمی گفت و اتاق و ترک کرد.

پرستار ها بچه هارو اروم روی تختا خوابوندن و یکیشون رو بهم گفت:

-اقا لباس بچه هاتون کجاست که تنشون کنیم.

-اتاق رو به رویی.

سری تکون دادن و رفتن بیرون.

قدم زنان سمت تخت بچه ها رفتم و بهشون خیره شدم..

با اینکه هنوز خیلی کوچیک بودن ولی باز هم مشخص بود به

زیبایی مادرشونن..

با اومدن پرستارا رفتم سمت ماریا و لباس کثیفش و از تنش خارج

کردم و حالا فقط یه سوتین تنش بود..

چشمم به بین پاش خورد و بخیه و خون..

اهی کشیدم و ملافه زیرش و عوض کردم و یه ملافه تمیز هم

کشیدم روش و پیشونیش و عمیق بوسیدم.

ماریا

چشمام و باز کردم و با دردی که تو تمام بدنم پیچید ناله ای کردم و چشم چرخوندم..من کجا بودم؟

با یاد اوری اتفاقات..زایمان و لحظه اخیری که بچه هامو دیدم و بعد..

چشمام باز تر شد..

با درد روی تخت نیم خیز شدم..گلووم میسوخت و خشک بود با صدای گرفته ای سعی کردم بلند باشه گفتم:
-اریک..

بعد از چند لحظه در باز شد و قامت جاستین توی اتاق نمایان شد..
رو بهش گفتم:

-اریک کجاست؟؟بچه هام؟

لبخندی بهم زد و اومد جلو دوباره منو خوابوند و با دست به سمت چپ اشاره کرد و گفت:

-بچه هات اونجان ماریا..اروم باش..الان میارمشون باید شیر بدی بهشون.

چشمام برق زد..لبخند دردناکی زدم.

انگار یه ماشینی از روی استخون های بدنم رد شده.

جاستین یکی از بچه هامو بغل کرد و اومد سمتم..لباس صورتی
تنش بود..

اشک از چشمام جاری شد..این دخترم بود.

ضربان قلبم رفت بالا..وقتی بغلش کردم اشکام ریختن ولی ایخندم
پاک نمیشد..صورتش کوچولوش و بوسیدم و تو گوشش گفتم:

-خوش اومدی عزیزم..

نقی زد که رو به جاستین گفتم:

-اریک کجاست؟؟

لبخند جاستین کمرنگ شد و گفت:

-رفته بیرون یکم کار داشت تا یک ساعت پیش کنار تو و بچه ها
بود..

لبخند زدم و با ذوق گفتم:

-واکنشش چی بود؟؟ از دیدن بچه ها خوشحال بود؟

دوباره لبخند جاستین برگشت:

-تاحالا انقدر خوشحال ندیده بودمش..خب من برم به پرستار بگم
بیاد کمکت کنه به بچه ها شیر بدی.

جاستین پوفی کشید که ریچارد اومد جلو و با مهربونی که ازش
بعید بود گفت:

-لطفا اروم باش ماریا..هیچ اتفاقی نیوفتاده..اریک جلسه داشت و از ما خواست تا برمیگرده مراقب تو باشیم..از اوضاع که خبر داری باید بدونی که حالا با وجود بچه ها بیشتر نگرانته..پس لطفا برو استراحت کن..اریک بیاد و تورو با این وضعیت اینجا ببینه نگران میشه.

با کمک دوتا پرستارا برگشتم بالا و به بچه ها رسیدگی کردیم و دوباره بهم ارامبخش تزریق کردن و خوابیدم.
با سرو صداهایی بیدار شدم..

صدای بحث بود..سریع بلند شدم و سمت در رفتم..دردم و فراموش کردم.

در و باز کردم که صدا واضح تر شد..

چند تا پله پایین رفتم ولی همونجا نشستم تا منو نبینن..

جاستین: -یعنی چی که هیچ اثری از شون نیست؟؟

انگار با تلفن صحبت میکرد..راجب کی داشت حرف میزد؟

دوباره صداش پیچید:

-تو چجور پلیسی هستی عوضی؟ اگر تا یک ساعت دیگه خبری ازش نشه میام گردن کلفتت و میشکنم..

چند تا بد و بیراه گفت و بعد صدای ریچارد:

-اروم تر جاستین..صدات و میشنوه ماریا.

صدای کلافه جاستین به گوشم رسید:

-چجوری اروم باشم؟ اون برایان حرومزاده اگر بلایی سر اریک
تورده باشه میخوای جواب ماریا رو چی بدی؟ چطوری تو
چشماش نگاه کنیم؟ باید باهاش میرفتم..

ریچارد گفت:

-فراموش نکن که اون اریک و نمیخواد و دنبال ماریا و بچه
هاست.. پس اینجا بودنمون بیشتر به اریک کمک میکنه.. اونا اریک
و از برجش بیرون کشیدن تا بتونن به ماریا برسن..
صدای خشمگین جاستین و شنیدم:

-گوه خوردن.. حرومزاده های عوضی.. قسم میخورم اریک اگر
برایان و پیدا کنه آلت کلفتش و میبره و تو حلقش فرو میکنه.

با شنیدن حرف هاشون بدنم لرزید..

اریک رفته بود سراغ برایان.. ولی گفتن ازش خبری نیست چطور
ممکنه؟؟

ساعت 6 صبح بود..

یه روز کامل.. حتما اتفاقی افتاده براش.

با قدم های لرزون پایین رفتم و گفتم:

-برایان چه غلطی کرده؟؟ چرا یکی به من نمیگه چه کوفتی اتفاق
افتاده؟

ریچارد اهی کشید و رو به جاستین غرید:

-نگفتم دهن گشادت و ببند.. صداتو شنیده..

جاستین اخمی کرد و گفت:

-بالاخره که باید بفهمه..

اومد جلو و گفت:

-بیا بشین برات تعریف میکنم..

ریچارد خواست اعتراض کنه که گفتم:

-قسم میخورم اگر حرفی نزنید خودم میرم تا پیراش کنم..

جاستین رو به روم نشست و گفت:

-دیروز که تو بیهوش بودی خبر دادن برایان رفته سراغ خانوادت..

چشمام گشاد شد..

جاستین ادامه داد:

-اونا حاشون خوبه.. فقط برایان گفته اگر اریک نره اونجا همه رو میکشه..

ولی مطمئنم اون برایان خوک هنوز تو این شهره و فقط خواسته با اینکار اریک و از تو دور کنه.. اونم مارو اینجا گذاشت تا ازت محافظت کنیم..

با گریه و ترس گفتم:

-خانواده من تو خطرناک و یه روز گذشته و شما هیچ خبری ندارین
اونوقت گرفتی نشستین؟ پس چرا باهاش نرفتین؟

ریچارد خشک گفت:

-وقایع کاپو دستور میده نمیتونیم سرپیچی کنیم.. در حال حاضر تو و
بچه هات در خطرین.

-پس اریک چی؟

جاستین با اطمینان گفت:

-اریک بچه نیست.. فراموش نکن اون بهترین مبارز کل ایالات
متحدس.. از پس خودش برمیاد.. در ضمن تنها نیست و بهترین
محافظارو با خودش برده تا از خانوادت حفاظت کنه.

خانوادم.. اگر بلایی سره لیم بیاره چی؟؟

برایان چطور انقدر عوض شده؟ چطور میتونه خانواده ی منو
تهدید کنه؟

درست مثل پدرش شده..

چقدر خوشحالم که ایمیل های منو اریک خوند و برایان نتونست
منو پیدا کنه.. وگرنه معلوم نبود الان کجا بودم و چه بلایی سره بچه
هام میومد.

چند ساعتی نشستیم.. قدم زدیم.. حرف زدیم ولی خبری نشد.. به ساعت نگاه کردم 2 شب بود..

دومین شبیه که اریک خونه نیومده..

اشکام شروع به باریدن کردن.

بچه هام و آورده بودم تو یکی از اتاق های پایین و پرستارا پیششون بودن..

دلم از نگرانی میپیچید ..

گوشی جاستین زنگ خورد همه بلند شدیم..

جاستین جواب داد و نمیدونم چی شنید که لبخند زد و بهم نگاه کرد..

منم ناخودآگاه لبخند زدم.. حتما خبری از اریک شده.

جاستین تلفن و قطع کرد که سریع پرسیدم:

-کی بود؟؟ چخبر شده؟

جاستین گفت:

-بهتره خودتوت ببینید..

گیج نگاهش میکردم که با صدای اسانسور سرم و چرخوندم..

در اسانسور باز شد و با دیدن اریک که.. اوه اون.. اون لیام بود

پسره من؟؟

اریک با لباس خونی و پاره لیام و توبغلش گرفته بود و وارد شد..

چشم چرخوند و با دیدنم لبخند خسته ای زد.

نگران دوییدم سمتش که سریع گفت:

-هیشش..خوابه..نگران نباش سالمه.

نفس راحتی کشیدم..

با هم به طبقه بالا رفتیم که اریک لیام و به اتاق بچه ها برد و

خوابوندش روی تخت و اومد بیرون.

رفتیم اتاق خودمون..

با استرس روی تخت نشسته بودم و منتظر اریک بودم تا از حمام

بیاد و جواب سوالاتم و بده.

وقتی از حمام اومد بلند شدم که ابروهایش بالا پرید:

-حالت خوبه؟ هنوز کامل خوب نشدی چرا انقدر راه

میری..استراحت کن عزیزم منم الان میان کنارت.

شنیده بودم وقتی زایمان طبیعی میکنی فعال میشی بجای استراحت

ولی تجربه نکرده بودم..چون لیام و سزارین بدنیا اوردم.

روی تخت دراز کشیدم و منتظر به اریک چشم دوختم موهایش و

خشک کرد و فقط یه شرت پوشید و برق اتاق و خاموش کرد.

کنارم دراز کشید و دستاشو باز کرد..خزیدم تو بغلش و نفس عمیقی

کشیدم..

بدن خوش بو و آرامبخشش..

زیر لب زمزمه کردم:

-دلم برات تنگ شده بود..

موهام و نوازش کرد و گفت:

-من خیلی بیشتر.. راستی بچه ها کجان؟

-چون هممون پایین تو سالن بودیم بچه هارو با پرستاراشون به

اتاق پایین بردم و همونجا هم خوابن.

اهانی گفت که سریع سرم و بلند کردم و چونم و روی سینه عضله

ایش گذاشتم و گفتم:

-چه اتفاقی افتاد؟ چرا انقدر اشفته بودی؟ خون روی

لباست... خانوادم کجان؟ چرا لیام پ..

پرید وسط حرفم:

-اروم پرنسس.. جواب تک تک سوالاتو میدم.

سرم و دوباره گذاشت روی سینهش و با موهام بازی کرد.. نفس

عمیقی کشید و گفت:

-برایان زمانی که تو بیهوش بودی باهام تماس گرفت و گفت که

دیگه قید تورو هم زده و دنبال انتقامه.. برای بیرون کشیدن من از

برج و دور شدنم از تو خانوادت و تهدید کرد و منم دیگه نتونستم

تحمل کنم.. بالاخره باید این ماجرا یه روزی تموم میشد..

تا کی باید تو بچه ها قایم بشید تو این برج..

خواستم تنها برم ولی ریچارد و جاستین اجازه ندادن و چند نفر و باهام فرستادن.

وقتی به عمارتتون رسیدم..رز و لیام دست و پا بسته بودن و جیمز هم خونی و داغون روی زمین افتاده بود.

همه با دیدنم تعجب کردن بجز برایان که با لبخند شیطانی نگاهم میکرد..

اون میخواست سر منو گرم کنه تا به تو برسه و ضربه نهایی و بزنه ولی وقتی افراد برایان نزدیکمون شدن چند نفرشون و کشتم اما تعدادشون زیاد بود..

درست زمانی که برایان اسلحشو سمت سر جیمز نشونه رفت با صدای هلیکوپتر متوقف شد..

اون میخواست منو گیر بندازه و تو رو بیاره اینجا تا اول تک تک خانوادت و جلوی چشممون بکشه و بعد منو..ولی خوشبختانه ریچارد باز مخفیانه تعداد زیادی از ارتشمون رو فرستاده بود و با هلیکوپتر اومدن دنبالمون..

حمله کردم سمت برایان و درگیر شدیم با چاقوی ضامن داره تو جیب مخفی لباسم زخمی به بازوش زدم و باهم گلاویز شدیم..

ادماش همه فرار کردن و تنها بود..برایان روی سینم نشست و خواست چاقومو توی گردنم فرو کنه که صدای شلیک گلوله اومد و بعد از چند ثانیه بدن بی جون برایان افتاد کنارم..

جیمز اسلحه رو برداشته بود و درست به موقع اون و کشته بود...

لیام از ترس بیهوش بود و رز انقدر جیغ زده بود و گریه کرده بود
بیحال بود.

جیمز هم اوضاع خوبی نداشت اون و به بیمارستان رسوندیم و رز
موند پیشش..

منم لیام و با خودم اوردم.. امیدوارم فردا که بیدار میشه با دیدن تو
خاطرات تلخش و فراموش کنه.

اشکام و پاک کردم.. از ترس بدنم میلرزید.. اگر اتفاقی برای
هرکدومشون میوفتاد من میمردم..

اریک صورت خیسیم و لمس کرد و اروم زمزمه کرد:
-تموم شد دیگه عزیزم.. من کنارتم و همه سالم.. سعی کن خوابی.
روی سینش و بوسیدم و خوابیدم.

صبح با لمس دستی روی صورتم لبخند زدم..

زمزمه کردم:

-اریک بزار بخوابم.. دو شبه نخوابیدم..

وقتی صدایی نیومد چشمام و باز کردم و با دو گوی ابی درخشان
مقابل چشمام توجام پریدم..

ایام خندید و خودش و پرت کرد تو بغلم و تند تند صورتم و
میوسید.

اشکام باز روون شدن.. محکم بغلش کردم و عطر تنش و نفس
کشیدم..

خدای من چقدر دلتنگ پسرم بودم..

صورتش و قاب گرفتم و گفتم:

-دلم برات خیلی تنگ شده بود پسرم.. چقدر خوشحالم که کنارمی..

ایام اخم ریزی کرد و گفت:

-نه تو دلت برای من تنگ نمیشه دیگه..

با تعجب دوباره به خودم فشردمش جوری که انگار میخوان ازم
بگیرنش..

-این چه حرفیه عزیزم؟

دست به سینه بدون نگاه کردن بهم به گوشه اتاق اشاره کرد و
گفت:

-اون اقایی که دیشب اومد کمکون کرد امروز صبح گفت اونا
خواهر و برادر من هستن..

لبخند تلخی زدم و به تخت بچه هام نگاه کردن:

صورت ایام و چرخوندم سمت خودم و گفتم:

-هر وقت بزرگ شدی همه چیز و برات تعریف میکنم عزیزم..ولی
اینو بدون تو جات همیشه تو قلب منه..دیگه قسم میخورم یک لحظه
ام از خودم جدات نمیکنم.

یکم نگاهم کرد و بعد لبخند کوچیکی زد که با ذوق لبخندش و
بوسیدم و هر دو خندیدیم.

صدای گریه بچه ها بلند شد.

بلند شدم و رفتم پیششون هر دو رو روی تخت خودمون خوابوندم
و یکی بهشون شیر دادم و وقتی خوابیدن اونارو برگردوندم به
تختشون..

لیام تمام مدت با دقت منو بچه هارو زیر نظر داشت..

تو نگاهش حسادت کودکانه رو میدیدم ولی به زودی عادت
میکرد..اون فکر میکنه من دیگه دوستش ندارم.

یک سال بعد:....

همه در تکاپوی کریسمس بودن..

رز همونطور که کادو هارو میچید با خنده گفت:

-ماریا ولکن اون درخت بدبخت و از صبح ده بار تزئینش
کردی..بیا برو بچه هاتو بگیر شوهرم و دیوونه کردن.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-نترس شوهر عزیزت پیچوند رفت با اریک شرکت.. لیام داره با
لوکا و لیلی بازی میکنه..

رز بد تعجب گفت:

-از دست این مرد.. همیشه بهش چیزی بسپاری.. اگر بلایی سره بچه
ها بیاد چی؟

خندیدم:

-جاستین پیششونه نگران نباش.

-خب من کارم تموم شد ماریا تا شب که بقیه هم بیان من میرم بالا
دوش بگیرم.. کاری نداری دیگه با من؟

-نه عزیزم.. کار منم تموم شد.. برو.

رفتم سمت باغ و لیام و صدا کردم که دوید اومد بغلم.. گونش و
بوسیدم و گفتم:

-به جاستین بگو بچه هارو بیاره بالا لباساتون و عوض کنم.. دیگه
بازی بسه.

لیام خندید و گفت:

-عمو جاستینم از شیطونیای بچه ها کفری شد و به بهونه اینکه بابا
اریک بهش زنگ زده فرار کرد..

با تعجب گفتم:

-پس الان کی پیش بچه هاس؟

-کویں و نیک..من برم صداشون کنم مامی تو برو ما میایم.

لبخندی بهش زدم و به سمت اتاق مشترکم با اریک رفتم..

تو این یک سال خیلی چیزا عوض شده بود..

جیمز و رز ازدواج کردن و دوباره برگشتیم به عمارت بزرگ اریک و همه اونجا زندگی کردیم و لیام با بچه ها بهتر شده بود و دیگه حسادت نمیکرد بلکه خیلی هم دوستشون داشت..

اسم بچه هارو هم اریک گفت لیام انتخاب کنه..

لیام از این توجه اریک ذوق زده شد و اسماشوم و لوکا و لیلی گذاشت.

به قاب عکس های عروسیمون نگاه کردم..

یک هفته بعد از اومدن لیام پیشمون اریک ازم خاستگاری کرد و بالاخره ازدواج کردیم..

جالب بود که عروس و داماد بچه به بغل بودن و لیام هم بینمون ایستاده بود.

نفس راحتی کشیدم و لبخندم پررنگ تر شد..

همیشه ارزوی یه خانواده رو داشتم ددسته که جان رو از دست دادم ولی در عوض خانواده ی جدیدی پیدا کردم.. هرگز فکرش رو هم نمیکردم رئیس بزرگ ترین باند مافیا بشه شوهرم..

هرچند که دیگه کاپو نبود چون شرط ازدواجمون این بود که از این کار بیرون بیاد.. اصلا دلم نمیخواست پسر هام با قوانین خشن مافیا بزرگ بشن..

اریک سخت قبول کرد نه بخاطر وابستگیش به کارش.. بخاطر خطر هایی که در کمینش بود و میترسید اگر رقباش بفهمن کنار کشیده بخوان زهرشون و بریزن.

ولی با کاری که اریک کرد همه چیز سره جاش موند..

اون کاپو موند ولی فقط اسمی.. در اصل تمام کار هارو به جاستین و ریچارد سپرد و خودش فقط تو شرکتش تجارتش و ادامه داد..

با پیچیده شدن دست قوی دور شکم و عطری که بینیم و پر کرد.. لبخند زدم و برگشتم سمتش.

اریک با لبخند مغروری زل زد به چشمام و گفت:

-تا مزاحما نرسیدن یکم هوای شوهرت و داشته باش.

قهقه ای زدم و گفتم:

-همون 3 تا وروجک مزاحم از صبح همه رو کلافه

کردن.. درضمن..

دستم و روی شکم گذاشتم و با عشق زمزمه کردم:

-فراموش نکن که یه فضول دیگه بینمونه.

اریک با خنده تو گلویی لبم و بوسید ..عاشق برق شیطنت چشماش

بودم..کنار گوشم با صدای بم لب زد:

-ما تا همیشه به فضول بینمون داریم..پس بهتره بیخیال شیم و به کارمون برسیم.

خواستم بپرسم منظورش چیه که بهم اجازه نداد و همونطور که لبامو گرسنه میبوسید به سمت تخت هولم داد و همین که خیمه زد روم با صدای سرفه چند نفر از هم جدا شدیم و به در خیره شدیم..

پدر و مادرم و کوین و نیک و بچه ها همراه با جیمز و رز و ریچارد و جاستین جلوی در بهمون خیره شده بودن و از خنده سرخ شده بودن..

اریک اخمی کرد و زیر لب غرید:

-گوه توش..مثل اینکه فقط بچه ها فضول نیستن.

پایان. ۴/۷/۱۴۰۰

🍁 امیدوارم از خواندن این رمان لذت کافی رو برده باشید.

برای خواندن رمان های دیگر به کانال تلگرام ما بپیوندید:

@mafiya_novel

این رمان کاملا رایگان است و فروش آن غیر اخلاقی و غیر قانونی است..

شخصیت اصلی رمان طغیانگر :::::



ماريا